دانلود
رمان



از کدامین صبح طلوع خواهی کرد

توسکا

مقدمه:

وای اگر پیچشِ من با خَمت ...

درد شود تا که به دست آرمت

نوشِ خودم زهرِ سراپا غمت ...

بیشترش کن که کَمم با کَمت

خوب ترین حادثه می دانمت ...

خوب ترین حادثه می دانی ام

غسل کن و نیتِ اعجاز کن ...

باز مرا با خودم آغاز کن

یک وجب از پنجره پرواز کن ...

گوشِ مرا معرکه ی راز کن

حرف بزن ابرِ مرا باز کن ...

دیر زمانیست که بارانی ام

قحطیِ حرف است و سخن ...

سال هاست ، قفل زمان را بشکن

سال هاست پُر شدم از درد شدن ...

سال هاست ظرفیتِ سینه ی من

سال هاست حرف بزن حرف بزن ...

سال هاست تشنه ی یک صحبت طولانی ام

" علیرضا آذر"

****

از جایم برخاستم و بلند گفتم:

- نه..نه..نه..

بابا آهسته پرسید:

- چرا نه دخترم؟

مامان داد زد:

- مسعود،دل به حرف این بچه نده.دست این باشه میخواد صبر کنه تا موهاش مثل دندوناش سفید بشه.

رو به مامان گفتم:

- مامان جان مگه من چن سالمه که اینطوری میگید.بعدشم اگه بچه م چرا میخوای ازدواج کنم؟

بابانگاه ملامت باری به مامان انداخت و بعد رو به من کرد و گفت:

- بشین باباجان باهم حرف بزنیم.

سرجام نشستم.مامان پشت چشمی برایم نازک کرد.نگاهم را از مامان به سمت بابا چرخاندم.

- خب.دلیل نه گفتنت چیه بابا جون؟

- دلیل از این مهم تر که دوسش ندارم؟؟

- خب تو که باهاش برخورد نداشتی.بذار بیان.باهاش هم کلام شو بعد...

چه میدانست...بابا چه میدانست از آن یک سال و اندی..از آن...

دهان باز کردم که چیزی بگویم که مامان گفت:

- پسر به این با کمالاتی.به اون آقایی.عیب رو پسر مردم نذار.من نمیدونم ارکیده..تاحالا هرکی اومد تو گفتی نه و ماهم گفتیم چشم.این بار دیگه نمیذارم ندیده بگی نه...تاحالا اونایی که میومدنو زیاد نمیشناختیم..امااین یکی فرق داره.هم خودشو هم خانوادشو سالهاست که میشناسیم.

بابا رو به مامان گفت:

- فرناز...این دختر باید زندگی کنه.وقتی نخوادش به زور که نمیشه.باید فکر کنه و تصمیم بگیره.

- مگه همه اولش عاشق سینه چاک هم بودن..تو زندگی بالاخره عاشق هم میشن.تو هم اینقد طرف این دخترو نگیر.

عصبانی از جام بلند شدم و گفتم:

- شماکه خودتون بریدین و دوختین.پس نظر منو میخواین چیکار؟گفته باشم..اگه خیلی دوست دارین که بیان،باشه..بیان.اما جواب من منفیه.تموم...مامان خانوم شماهم اصلا به فکر آینده دخترت نباش.به فکر حرفای خاله خانباجی ها باشین که یه موقع نگن دختره یه عیبی داره .

مامان رو به بابا گفت:

- بفرما..تحویل بگیر.دست پرورده ی خودته..حالا تو روی من وایمیسته و سرم داد میکشه.

بابا سرش را تکان داد و زیر لب "لااله الا اللهی "زمزمه کرد.

درخانه بازشد و آراد وارد خانه شد:

- چه خبرتونه؟صداتون میدونین تا کجا میاد؟

بی اعتنا به حرفش به اتاقم رفتم و در اتاق را محکم به هم کوبیدم.روی تخت نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم.مغزم داشت منفجر میشد.از یک طرف فشاری که مامان بهم میاورد و ازطرفی این فکر مزاحم..ذهنم پر شده بود از چرا..

دراز کشیدم و چشمانم را بستم.دوباره خاطره ها جلوی چشمانم رژه رفت.چشمانم را باز کردم.بغض گلویم را گرفت.انگار میخواست مرا خفه کند.دست انداخته دور گردنم و فشار میدهد.اما به جای اینکه بمیرم اشک از چشمانم بیرون میزند.

بغض کشنده ی من،

راه گلومو بزن،

از توی چشمام ببار،

ببار و ببارو ببار....

***

سرم را ازپنجره اتاق بیرون بردم.هوای مطبوع روزهای اوایل پاییزبه صورتم میخورد.ازاین برخورد غرق لذت می شم.نگاهمو به آسمون تیره ی شب میدوزم.صدای آراد منو به خودم میاره:

- کجاها سیر میکنی اُرکی جون؟

سرم را به سمتش می چرخانم:

- تو کی میخوای درست بشی آراد؟کی میخوای یاد بگیری این درو واسه این گذاشتن که وقتی وارد حریم شخصی یکی میشی باید در بزنی؟

درچشمم زل زد و گفت:

- الان همه ی دردت در نزدن منه؟

زل زدم به او.چند ثانیه به او خیره شدم و نگاه ازمن برداشت و رفت روی صندلی اتاق نشست :

- نبینم قل من غمگین باشه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- غمگین نیستم.کلافه م.

- میدونم.اما ارکیده تا کی؟ تا کی میخوای به همه بگی نه..توباید بهشون....

- میدونی این یکی کیه؟

منتظر زل زد به من.

- امیر حافظ.

حیرت و تعجب ر ا درچشمانش خواندم.چند ثانیه سکوت کرد و بعد با من و من گفت:

- یعنی..یعنی چی؟تو...اونوقت تو جوابشو چی دادی؟

- جواب من منفیه.مامان اصرار داره بیان.هرچقدر گفتم نه قبول نکرد.گفتم اگه بیان هم جوابم تغییر نمی کنه.

بازهم سکوت کرد.

- من دارم دیوونه میشم آراد..این کارش یعنی چی؟

زمزمه کرد :نمی دونم...

- آراد من دیگه تحمل ندارم.من تازه دارم به خودم بر می گردم.

لایه ای از اشک چشمهایم را پوشاند.آراد بلند شد و مرا در آغوش کشید.سرم را به سینه اش چسباندم و هق زدم.پیراهنش از اشک من خیس شد.موهایم را نوازش کرد و گفت:

- هیش..آروم عزیزم...خودم هستم خواهری..نمیذارم دیگه چیزی اذیتت کنه.

***

صدای جیغ مانند نازگل اتاق را پرکرد:

- هنوز خوابی عروس خانوم؟

همانطور که از جایم بلند می شدم بالش را به سمتش پرت کردم:

- تو روحت بااون صدای جیغ جیغوت...

- نوچ نوچ نوچ...زشته .دیگه داری عروس میشی.لحن حرف زدنتو درست کن.

- ببند دهنتو نازگل.نکنه مامانم پرت کرده فرستاده ت سمت من؟!

- بی ادب...بده میخوای عروس بشی؟

- آره..

- خاک تو سرت.تو حالیت نیس.

بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

- خدایا!به کی خواستگار میدی؟آخه این آدمه؟این تحفه س؟!

- حالا واسه چی کله ی سحر پاشدی اومدی اینجا؟

- کله ی سحر؟ساعت ۱۱ است عزیز من...پاشو بریم خرید میخوام برای مهمونی لباس بخرم.راستی میای دیگه؟

- نمیدونم..اگه مامان خانوم قرار خواستگاری رو اون شب نذاره و البته آرادهم بیاد بعلهه..

- راستی پسره کی هست؟چیکار است؟

- امیر حافظ.

روی تخت نشست طوریکه صدای فنر تخت دراومد:چی؟؟

- چه خبرته؟تختمو داغون کردی...چی نه ..کی؟..امیر حاافظ..

با تعجب گفت:امیر حافظ خودمون؟!

- امیر حافظ خودمون؟!کی تا حالا مال ما شده خبر ندارم؟

- چرند نگو ارکیده...تو..قبول کردی؟

- قبول نکردم.مامان که از چیزی خبر نداره..اصرار کرد بیان منم گفتم بیان اما جوابم منفیه.

- منظورش چیه از اینکار؟

- نمیدونم...بذار بیاد ازش می پرسم..

***

خسته از خرید به خانه ی آمدم.داشتم لباس هایم را عوض می کردم که مامان آمد به اتاقم و گفت:

- قراره خواستگاری رو گذاشتم برای فرداشب.

- آخه..

- آخه بی آخه...دیگه قرارو گذاشتم.

این را گفت و از اتاق رفت.به تصویر خودم تو آینه زل زدم.ازچهره ام کلافگی می بارید.پوفی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم.

***

به خودم در آینه نگاه کردم.از٤ سال پیش تا حالا خیلی تغییر کرده بودم.صورتم پر شده بود و دلم خالی تر.شال را روی سرم مرتب کردم.رژلب صورتی مات را از روی میز برداشتم و خیلی ملایم روی لبهایم نشاندم.صدای در اتاق آمد و بعد در باز شد و آوش آمد داخل:

- حرف بزنیم؟

سرم را تکان دادم.روی صندلی نشست:

- تصمیم خوبی گرفتی ارکیده.امیر پسر خوبیه.۱۵ ساله رفیقمه.من مطمئنم خوشبختی تو باهاش تأمینه.خوب فکر کن و تصمیم بگیر.

آهسته گفتم:من تصمیم مو گرفتم.

لبخندی زد و گفت:

- این که خیلی خوبه.خوشحالم که بهترین رفیقم قراره بشه شوهر خواهرم.

متعجب نگاش کردم.دیگر جوش آورده بودم.باصدایی که سعی می کردم بلند نشود گفتم:

- کجای جمله م این مفهومو داشت که جوابم مثبته؟

لبخندش جمع شد و ابروهایش بهم نزدیک:

- وقتی قبول کردی بیان ....

پریدم میان حرفش:

- قبول کردم؟!مامان بهت نگفت این خواستگاری صوریه و جوابم منفیه؟؟

- یعنی چی؟

از اتاق بیرون رفت .من هم به دنبالش رفتم. بلند گفت:

- مامان ارکیده چی میگه؟خواستگاری صوریه؟

- شما بهش نگفته بودی که من جوابم منفیه؟

مامان هاج و واج مارا نگاه می کرد و نمیدانست چه بگوید.آوش داد زد:

- من پیش اینا آبرو دارم...وقتی جوابو میدونستین چرا مسخره شون کردین؟

بابا جلو آمد:

- صداتو بلند نکن آوش..مگه قراره هرکی میره خواستگاری جواب مثبت بگیره؟

- هرکی نه پدر من...اما وقتی شما بهم گفتین که ارکیده قبول کر ده بیان من فکر کردم جوابش مثبته.چون تا حالا ارکیده همه رو ندیده رد کرده بود.امروز امیرحافظ اومد مطبم.کلی بهش اطمینان دادم.

بلند داد زدم:

- تو بیخود کردی که اطمینان دادی.مگه من حق انتخاب ندارم که هرکدومتون واسه من می برین و میدوزین؟

- احترام خودتو نگه دار..

- احترام نگه داشتم که الان جای من نشستین و تصمیم گرفتین.

آراد هم از من طرفداری کرد:خب راست میگه..بابا نمیخواد...مگه زوره..

مامان گفت:تو دخالت نکن آراد.

- چرا مادر من؟چطور آوش حق دخالت داره..

- آوش بزرگتره.

- چون بزرگتره باید زور بگه؟

آوش آمد چیزی بگوید که بابا داد زد:

- ساکت.چند دقیقه ی دیگه مهمونا میان.این چه بحثیه.

رو به مامان ادامه داد:می بینی خانوم.؟مقصر این بحث شمایی...

رو به آوش کرد و گفت:ارکیده حق انتخاب داره.به صرف اینکه تو به امیر اطمینان دادی که نمی تونه زندگی کنه.باید خودش بخواد.تو هم قول بی خود دادی.حالا هم برو کنار زنت بشین و جای خودتو تو مقام برادر بزرگتر حفظ کن.من هنوز زنده م و بزرگ این خونه م.

همه ساکت شدند.به اتاقم رفتم و در اتاقو محکم به هم کوبیدم.هیچ وقت آبم با آوش تو یه جوب نرفت.نه من و نه آراد.هر چقدر که من و آراد شبیه هم بودیم و به هم نزدیک به همون اندازه با آوش متفاوت بودیم و ازش دور.

از روی بی حوصلگی پوفی کشیدم و در دل از خدا خواستم که امشب به خیر بگذرد.

صدای زنگ در مانند صدای ناقوس مرگ بلند شد.صدای گروم گروم قلبم به گوش آسمان هم می رسید.دراتاق را باز کردم.همزمان آراد هم ازاتاقش بیرون آمد.مضطرب به سمت من آمد.پی به حال آشفته ام برد.لبخندی زد:

- چیزی نمیشه ارکیده.نگران نباش.

صدای مهمان ها خانه را پر کرد.دست آراد را گرفت و باهم به سمت پدر رفتیم.کنارش ایستادم.اول آقای رادمهر،پدرش،وارد شد.بعد مادرش و در آخر خودش وارد شد.نبضم به شدت می زد.نفس کشیدن یادم رفت.سربلند نکردم که ببینمش.زیر چشمی نگاهی به آراد انداختم.لبخندی که کاملا تصنعی بود روی لب هایش نشاند.دستم را محکمتر فشار داد.به خودم جرئت دادم و سرم را بلند کردم.نگاهم در نگاهش گیرافتاد.به چشما نگ شبش خیره شدم.شبهایی که آرام بودند.مثل همیشه.فرق کرده بود.اما فقط ظاهرش.باطنش را نمیدانم.

اما چشمهایش...مثل همشه بود.مردانه تر شده بود قیافه ش.نگاه از او گرفتم.صدای بمش را در نزدیکی م شنیدم:

- سلام.

دوباره نگاهش کردم.باصدایی که به زور از گلویم خارج می شد گفتم:

- س..سلام.

خداروشکرغیر از آراد کسی حواسش به ما نبود و مشغول احوال پرسی بودند.رفت و روی صندلی مقابل من نشست.کنار آراد نشستم.سنگینی نگاهش را تمام مدت احساس می کردم اما دیگر توان و جرئتش را نداشتم که سر بلند کنم.ناخن هایم را کف دستم فرو کردم.با دندان پوست لبهایم را میجویدم.اضطراب کل وجودم را در بر گرفته بود.زمزمه ی آراد را زیرگوشم شنیدم:

- آروم باش خواهری..

سربلند کردم و نگاهش کردم.لبخند زد و دستهایم را گرفت.چقدر خوب بود که بود این قل عزیز من.این برادر دوست داشتنی من...برادری که همه میگویند بچه است هنوز اما برای من بزرگ است..حامی من است...تکیه گاهم...شاید اگر نبود من خیلی قبل تر ازبین رفته بودم...شاید همان ٤سال پیش...

****

آقای رادمهر سرفه ای کرد و روبه بابا گفت:

- خودتون بهتر میدونید که برای چی مزاحمتون شدیم....

بابا بالبخند گفت:

- اختیار دارید جناب رادمهر..مراحمید.

- ماکه هرچقدرحرف بزنیم این دوتا جوونن که باید همو بپسندن.

- بله...حرف شما صحیحه.

- اگه شما اجازه بدین برن باهم حرف بزنن.

جانم؟!باهم حرف بزنیم؟!من و امیر حافظ؟!نه...بابا تو رو خدا بگو نه....بگو نه...

- البته.

بابا رو به من کرد و گفت:

- باباجان.آقا امیرو راهنمایی کن اتاقت.

نگاهم را از بابا به امیر و بعدش به سمت آراد چرخاندم.آراد یکبار چشمهایش را بست و باز کرد.آب دهانم را قورت دادم و از جا برخاستم:بفرمائید.

جلوتر از او راه افتادم.وارد اتاق شدم و منتظر او ماندم.دراتاق را نیمه باز گذاشتم.روی صندلی نشست.به این همه آرامشش غبطه خوردم.

- چرا نمیشینی؟

صدایش مرابه خودم آورد.روی تخت نشستم.سرم را پایین انداختم.

- قبلا اینقدرسر به زیر نبودی.

بازهم چیزی نگفتم.

- قبلا اینقدر ساکت نبودی.

چشمانم را بستم و سعی کردم آرام باشم.دستهایم به صورت خفیفی می لرزید.

- قبلا...

- اینقدر قبلا قبلا نکن...قبلا خیلی چیزابودم که الان نیستم...خیلی چیزا نبودم و الان هستم.قبلا یه جور بودم الان یه جور...

- ارکیده..

چقدر شنیدن اسمم از زبانش شیرین بود..آن هم بااین لحن ملایم و آروم.طپش قلبم تندتر شد.اینبار نه از روی استرس.از روی احساس.

"خفه شو قلب دیوونه...خفه شو...امیرحافظ مال تو نیست...سهم تو نیست..قسمت تو نیست...اینو بفهم...یا بفهم و آروم بگیر یا از کار وایستا و بمیر....باید این احساسو خفه کنم...آره..می تونم...٤ سال تموم تونستم ..الانم چیزی تغییر نکرده."

- ارکیده...من پراز سوالم...اینکه چرااینطوری شد؟چراهمه چیز بهم ریخت؟چرایه طرفه تمومش کردی؟چراحتی خودت نیمدی بگی از زندگیم گمشو بیرون و داداشتو فرستادی؟میخوام بدونم...

- منم میخوام بدونم الان واسه چی اینجایی؟؟

سیب گلویش بالا و پایین شد.

- سعی کردم که فراموشت کنم...که گور احساسمو بکنم..اما نشد..اومدم که دوباره شروع کنیم..یعنی دوباره شروع کنی..چون تو یه طرفه تمومش کردی..

سوالی نگاهش کردم:

- حالا؟بعد ٤ سال؟

- تو نمیدونی تو این ٤ سال چی بهم گذشت.دیوونه شدم..رفتم خارج که زیر آسمونی که تو هستی نباشم..چون سخته برام نفس کشیدن تواین هوا بدون تو...رفتم که فکرت بره..اما نرفت.به خداقسم که نرفت..یه شب نتونستم بدون یادت بخوابم..کم خاطره نداشتیم باهم..مگه می تونستم شاخه نباتمو فراموش کنم؟

لبخند تلخی زدم...من شاخه نباتش بودم و اوحضرت حافظ من...

- تموم این ٤ سالو با آوش ارتباط داشتم..خبر داشتم که ازدواج نکردی...راستش اولش فکرکردم شاید پای یکی دیگه درمیون باشه.اما تو ازدواج نکردی...برام سواله ارکیده..چرا؟

بغضم را قورت دادم و مانع از ریختن اشکی شدم که می رفت تا روی گونه م راه گیرد:

- چون نمیخوامت...

مات نگاهم کرد.بعد چند ثانیه سکوت :دروغ میگی...

زل زدم به چشمانش.نگاه گرمش مرا ذوب کرد.اشکاهایم روی گونه م راه گرفت.دیگه تلاشی برای پنهان کردنشان نکردم.چند دقیقه گذشت.اشکم را پاک کردم:

- بهتره بریم ..منتظرن...

***

جمع به ما دوتا خیره شده بودند.زیبا جون،مادرامیر گفت:

- مبارکه ایشالا؟

تمام قدرتمو درزبان جمع کردم تا بچرخد و جواب نه را بدهد.سرم را پایین انداختم و گفتم:

- من...

امیرحافظ میان حرفم پرید:یکم فرصت میخوایم.

متعجب نگاهش کردم.نگاه متعجب به نگاه خشمگین تبدیل شد.

پدر،مادر و آوش و از همه بدتر آراد یه جور خاصی به من زل زده بودند.

آمادگی این جواب را نداشتن.خب خودمم نداشتم..آراد پرسش گرانه نگاهم کرد.سرم را به دو طرف تکان دادم.

آقای رادمهر گفت:

- چقدر فرصت میخوای دخترم؟

بازهم امیر حافظ جواب داد:یک ماه...

چی؟یک ماه؟!نه..خدای من....من دیگه طاقت ندارم..دیگر نمی شنیدم که جمع چه می گوید..خدا خدا می کردم که زودتر مراسم تمام شود و من در اتاقم آرام بگیرم.انگار خدا صدایم راشنید که آقای رادمهرگفت:

- دیگه رفع زحمت می کنیم.

***

مامان همینطور برای خودش حرف می زد.ازوقتی مهمان ها رفته بودند همین را تکرار می کرد:من گفتم بذار بیان..به دلت میشینه..نگفتم؟؟

ای خدا نگم چیکارت کنه امیر حافظ...وای...چه مصیبتی..

آوش زیرلب زمزمه کرد:

- با دست پس میزنه،با پا پیش میکشه.

ووی...دیگه حوصله ی این یکی رو ندارم...

آراد از اتاقش مرا صدا زد:ارکیده..بیا کارت دارم...

به اتاقش رفتم:جانم؟

- قضیه چیه ارکیده؟!مگه نگفتی....

- به خدا تقصیر من نیس آراد...من بهش گفتم نه....اومدم تو جمع هم بگم اما پرید وسط حرفم....

- چرا سکوت کردی خب؟

- چی میگفتم؟میگفتم نه؟آبرو ریزی نمی شد؟میخوای آوش سرمو بذاره رو سینه م؟

هردو خندیدیم.البته هردو زورکی...انگار لبهایمان برای لبخند کش نمی آمد.

- هنوز دوسش داری؟

شوک از سوالش نگاهش کردم.دوستش داشتم...نداشتم؟!سکوت کردم و فقط به چشمهایش زل زدم...

****

تصاویر مبهم..خنده...گریه....جیغ..جیغ..

نفس زنان از خواب بیدار شدم...دوباره کابوسهام شروع شد.به ساعت بغل تخت نگاه کردم.ساعت ٤ صبح بود.تایک ساعت پیش خوابم نبرده بود و حالاهم که باکابوس...لب پنجره اتاق ایستادم..پنجره راباز کرد.نسیم خنکی پوستم را نوازش داد.چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم.صدای اذان که از مسجد نزدیک خانه بلند شد مرا به خلسه ی شیرینی برد.

وضو گرفتم و سجاده ام راپهن کردم و ازته دلم از خداخواستم خودش بهم کمک کند.

****

یک هفته از شب خواستگاری گذشته بود و هر دفعه که امیر حافظ زنگ زده بود جواب ندادم.جلوی بوم نقاشی ایستاده بودم و داشتم طرح می زدم که صدای موبایلم بلندشد.شماره ای که از بر بودم..شماره ی امیر حافظ بود.بازهم بی جواب گذاشتم.در این یک هفته صدبار زنگ زده بود.صدای موبایل قطع شد و بلافاصله بعدش صدای تلفن خونه بلندشد.مامان جواب داد.از مکالمه ش مشخص بود که امیر حافظ پشت خط است.مامان به سمت من آمد و تلفن را دیتم داد :امیر حافظه.

تلفن را گرفتم و گفتم:بله.

- عیلک سلام.

- سلام.

- چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

- دوست نداشتم ...مشکلیه؟

- ئه..؟!خیلی خب..ازاین به بعد به خونه زنگ میزنم..انگار بیشتر جواب میده...

چشمانم را بستم و با حرص گفتم:

- امرتون؟!

- والا عرضم به خدمت تون مایه هفته پیش منزل شما بودیم برای امر خیر.قرارشد یه ماه حرف بزنیم تا تصمیم بگیریم.

- این قرارو شما گذاشتی...وگرنه من تصمیم مو گرفتم.

با خنده گفت:

- خب بله...میدونم تصمیم گرفتید و در جریانم که جوابتون مثبته اما خب برای حفظ ظاهر و..

عصبی گفتم:

- امیر حافظ!

- جانم؟

چشمامو بستم تایکم آروم بشم و خودمو درگیر این احساسی که باهر کلمه ی حرف زدنش دوباره جون میگرفت و حلقه ش محکم تر می شد، نکنم...

- کارتو بگو.

- هیچی دیگه...بامادرتون قرار گذاشتم که امشب بریم بیرون.

- بسیار خب..پس باهمون مادرم برید.

- ارکیده...

ساکت شدم...

- باید حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم..

- اتفاقا تو باید حرف بزنی..ساعت ۷ میام دنبالت.خداحافظ

و تلفنو قطع کرد.وای خدا...دیوونه نشم خیلیه...چرانمی فهمه نمیخوام نزدیکش بشم..چرانمی فمه به صلاح هردومونه...

***

ساعت بغل تخت ده دقیقه مانده به هفت را نشان می داد و من هنوز دودل رفتن و نرفتن بودم.هنوز آماده نشده بودم.اگه مامان منو تو این حالت می دید منو میکشت.آراد هم هنوز نیومده بود خونه.اگه نمی رفتم بایدبامامان سرو کله می زدم و اگه میرفتم با امیر حافظ...تصمیم گرفتم بروم تا شاید بتونم امیرو منصرف کنم.

مشغول پوشیدن لباسم بودم که موبایلم زنگ خورد.امیرحافظ بود.ساعت را نگاه کردم.هفت بود.مثل همیشه دقیق.بی اهمیت به زنگ موبایل که داشت خودشو می کشت لباس پوشیدم.رژلب قهوه ای رنگم را روی لب مالیدم.کلا فقط رژمی زدم.اهل آرایش نبودم.

***

تکیه داده بود به ماشین.مرا که دید جلو آمد:

- سلام عرض شد سرکارخانوم.میذاشتی یکم دیر تر میومدی..چه عجله ای بود حالا...

- سلام..

بی توجه به او سمت ماشین راه افتادم.

- همین؟؟!من خوبم..ممنون که پرسیدی...

تو دلم گفتم" بایدم خوب باشی وقتی با خانوم خوشگلی مثل من داری میری بیرون "اما به زبان نیاوردم و به لبخند تمسخر آمیزی کفایت کردم.

***

تو ماشین نشسته بودیم.هردو ساکت بودیم و فقط صدای موزیک میومد:

- گل ارکیده،گل ارکیده

با چشمای خسته،آروم نشسته

شکوفه ی شادیش از هم گسسته..آه...

انگار که از روی عمد این آهنگو انتخاب کرد..گفتم:

- کجا داریم میریم الان؟

- کجا دوس داری بریم؟

- هیچ جا...دوس دارم برگردم خونه..

- نوچ...این یه مورد راه نداره..

سرم را چرخاندم و به خیابان زل زدم.نمی توانستم منکر لذتی باشم که از حضورش می برم اما باید بااین حس مقابله کنم.این کسی که الان کنارم نشسته بود رو باتمام وجود دوست داشتم.شاید چهارسال پیش بیشترین غمی که داشتم از بهم خوردن رابطه ام باهمین مرد بود.همین مردکه حضرت حافظم بود و من مست از عاشقانه هایش....

***

مقابل کافه نگه داشت.باتعجب پرسیدم :

- اینجا؟!

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- خب تو جایی رو پیشنهاد نکردی گفتم بیایم کافه ی خودم.

میخواست مرا ببرد جاهایی که خاطره داریم تا احساساتم راتحریک کند..دیگر نمی دانست احساسات من نیاز به تحریک ندارد.

ازماشین پیاده شدیم.قفل درکافه را باز کرد:بفرمایید.

با باز شدن در کافه هجوم خاطرات از خود بی خودم کرد.

- وقتی داشتم میرفتم اتریش به اینجا دست نزدم..گذاشتم همین طوری بمونه...اینجا زیاد خاطره داشتم باتو...

روی صندلی کنار پنجره نشستم.

- مثل همیشه این میزو انتخاب کردی..رازش چیه؟

دستم را تکیه گاه چونه م کردم و گفتم:هیچی.

- چقدر کم حرف شدی.

- عوضش تو خیلی پرحرف شدی.

خندید و گفت:چی میخوری؟

به صندلی تکیه دادم:

- هیچی.

- هیچی که نشد..چایی میخوری؟

- نه.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- حرف بزنیم؟

- من حرفی ندارم..توحرف بزن.

صندلی مقابل من را عقب کشید و نشست:

- اتفاقا تو باید بگی.

- ببین امیرحافظ برای من همه چیز تموم شده.چهارساله که تموم شده.

- واقعا تموم شده یا فقط فکر میکنی که اینطوره؟

زل زدم بهش و بعدازمکث کوتاهی گفتم:تموم شده.

- میشه بدونم چرا؟

- نه...

- خب من باید بدونم چرا دارم پس زده میشم.

شانه هایم را بالا دادم و گفتم:

- فکر کن همینطور بی دلیل.

نیشخندی زد و گفت:

- آخه مگه میشه بدون دلیل.ارکیده..علاقه ی ما واسه یه روز و دوروز نبود..اونقدر عمیق بود که من الان هنوزم بعد چهار سال تو شوکم.تو شوک اینکه چرا درست یه هفته بعد ازاینکه قرار شد من باخانواده م راجع به تو حرف بزنم داداشت اومد و گفت دست از سرت بردارم.گفته خودت خواستی..واقعا خودت خواستی؟این حق منه که بدونم.

حق داشت..نداشت؟!اما آخه طاقتشو داشت.؟!سکوت کردم..چنددقیقه گذشت ..

- سکوت جواب من نیست.

- بعد چهارسال اومدی دنبال سوالات یا دنبال من؟

- هردوش.من الان گنگم..خودتو بذار جای من...به خداهرکی بود می رفت و پشت سرشو نگاه نمی کرد اما..

در صورتش براق شدم:

- دعوت نامه فرستاده بودم واسه برگشتنت؟

- نه.ولی..

- پس منت اومدنتو نذار سرم.

باهمان آرامش همیشگی اش گفت:

- منتی نیست سرت عزیزم.من دوستت دارم..چرا نمی فهمی...دوستت دارم که برگشتم..

دوستت دارم...

این جمله ی دو کلمه ای...ذهنم پرکشید به روزهای پرخاطره ام.به روزی که منو از روزهای سیاه و سفیدم بیرون کشید و دنیامو رنگی کرد.

****

هوابارانی بود.کلی ازمامان حرف شنیدم که تواین هوا برای چه میخواهم بروم کافه.بهانه کردم که می چسبد.اما دلم غوغا بود.ازوقتی که امیرحافظ زنگ زدوگفت که به کافه بروم و میخواهد بامن حرف بزند،وقتی گفت مجبورشده قایمکی شماره ام را ازگوشی آوش بردارد دلم آشوب شد.این پسر چه میخواهدلگوید..

درکافه را باز کردم و رفتم داخل...از سرو صورتم آب می چکید...شده بودم موش آبکشیده....امیر حافظ پشت یکی از میزها نشسته بود...به سمتش رفتم و با لبخند سلام کردم...آشفته بود...حال او را که دیدم نگرانی ام بیشتر شد....ده دقیقه سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

- نمیخواین چیزی بگین؟!

سرش را بالا آورد:

- خب...چیزه....راستش...

دوباره سرش را پایین انداخت...منتظر نگاش کردم..با انگشتاش بازی می کرد...

- راستش...ارکیده...من...
کلافه گفتم:شما چی؟!اتفاقی افتاده؟!دیگه دارم نگران میشم...
زل زد به من...چشمهایش را دوست داشتم...حالت و رنگ زیبایی داشت...رنگ مشکی...رنگ چشمانش با ابرو و موهایش ست بود...
دست از دید زدن صورتش برداشتم و گفتم:
- آقا امیر؟!
سرش را بلند کرد...با صدای خیلی آرامی گفت:من....دوست دارم...
انگار برق به من وصل شده بود...هاج و واج نگاهش می کردم...انتظارهر حرفی راداشتم جز این حرف.آن هم اینقدر صریح...بدون مقدمه...
با استرس ادامه داد:باور کنین من...نمی خوام فکر کنین که به خواهر دوستم چشم داشتم...
چطور می شد؟!چطور می توانستم باور کنم؟!..دوستم داشت؟!
سرم را پایین انداختم...چه می گفتم؟!می گفتم این حس متقابله؟!سبک سری نبود؟!
می گفتم که چند وقتی است که آن چشمهای گیرایش مدتی است که از چشمانم خواب را ربوده...می گفتم که الان در دلم قند آب می کنن؟!
سکوت کردم...چند دقیقه سکوت کردیم...دیگر نمی توانستم آن فضا را تحمل کنم...نیازبه هوای آزاد داشتم...از شوقی که داشتم می خواستم پرواز

کنم و این فضای بسته مانع بود...به کیفم چنگ زدم و از کافه زدم بیرون.صدای قدمهایش را از پشت سرم می شنیدم..پاتند کردم و نگذاشتم که او به من برسد.مثل دیوانه ها زیر بارون قدم میزدم...دقیقه ای بعد می دویدم

اگر می توانستم جیغی هم می کشیدم...

بماند وقتی رسیدم خانه مورد شماتت مادر قرار گرفتم...بماند که شبش در تب می سوختم و نمی دانستم این تب عشق است یا تب سرماخوردگی...

****

از آن روزها پنج سال و اندی می گذرد... و الان من دوباره مقابل امیر نشسته بودم و او به من می گفت دوستم دارد...باید پرواز می کردم...مثل آن روز...اما چیزی روی قلبم سنگینی می کرد...

مثل آن روز سبک نبود...پراز درد بود...غم...دردی که چهار سال خودم به تنهایی به دوش کشیدم...

چند دقیقه بود که زل زده بود به من...نمی دانم...گفتم:

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

دستش را از زیر چانه اش برداشت و تکیه داد به صندلی:

- دارم جبران ندیدنت توی این چهار سالو می کنم.

امیر حافظ با من این کارو نکن...با قلب من نه...

بی مقدمه گفتم:از کجا معلوم نیومده باشی واسه انتقام...
ابروهایش را بالا انداخت و با بدجنسی گفت: اگه انتقامه،انتقامه شیرینیه...
با خشم گفتم:امیر حافظ...
دوتا دستش را بالا برد و گفت:بابا تسلیم...چرا برزخی میشی...آخه من از تو انتقام بگیرم؟!انتقام چی؟!
- اینکه بدون دلیل این رابطه رو تموم کردم...پست زدم...
- خودت داری میگی تموم کردم...تو تمومش کردی...من نه...تا دلیلتو ندونم امکان نداره دست بردارم...دلیلتو گفتی نامردم اگه نرم البته اگه قانع کننده باشه...خوب میدونی هر حرفی قانعم نمی کنه...
دست به سینه به صندلی تکیه دادم...و فقط نگاش کردم...کاش اونم سکوت کنه و حرفی نزنه...به این سکوت نیاز دارم..جدیدا پر حرف شده بود...
قبلا اون ساکت بود و من فقط حرف میزدم الان جامون عوض شده...
شاید حق داشت...تو این چند سال شاید پر شده بود از حرف...حرف و حرف و حرف...اما خب منم شده بودم...اما چرا چیزی نمی گفتم؟!
- میخوای تا آخر شب اینجا بشینم؟!
- کجا دوست دای بریم شاخه نبات؟!
- میشه دیگه منو اینطور صدا نکنی؟

با لبخند جذابی جواب داد:

- شرمنده...اینو از من نخواه..

با حرص گفتم:

- به درک...

بی صدا خندید:حرص خوردنت تغییر نکرده...همونطوری حرص میخوری..پاشو بریم یه چیزی بخوریم...

****

در رستوران شام خورده بودیم و در راه برگشت بودیم که موبایلم زنگ خورد.نازگل بود:

- سلام.

- سلام خانوم.یه زنگ نزنیا.

- ببخشید سرم شلوغ بود.

امیرحافظ تظاهر می کرد که حواسش به من نیست اما می دانستم تمام نیرویش را در گوش هایش جمع کرده و میخواست بداند پشت خط چه کسی است.

- کجایی اُرکی؟

- بیرونم عزیزم.

- باکی؟با اون آراد دیوونه؟

خندیدم و گفتم:

- نه.بایکی دیگه.

- نگو با آوش که اصن باورم نمیشه.

خنده م شدت بیشتری گرفت.اوهم میدانست آبم با آوش دریک جوی نمی رود.

- نه..

- پس کی؟بگو دیگ..

- باخواستگارم.

امیرحافظ زیرچشمی نگاهی به من انداخت.صدای متعجب نازگل بلندشد:

- نه!..با امیرحافظ؟

- بعله...

- بیشعور.به من میگه جوابم منفیه و جواب تلفنشو نمیدم حالا با آقا رفتن دور دور..

- نازگل!

- زهرمار.مرض.کوفت.دستم بهت برسه فقط.

از حرص خوردنش خنده ام گرفت.خندیدنم بیشتر عصبی اش کرد:

- بایدم بخندی.بچه پررو.فردا صبح خونمونی.فهمیدی؟

- گلی..!

- نه نیار که به کمکت نیاز دارم.بابا فرداشب تولدمه ها.یه بار تو عمرم دارم جشن میگیرم.

- خیله خب بابا.نزن منو.

- منتظرتم.

- اوکی.

- اون حضرت حافظ رو هم دوست داشتی بیار.

- خدافظ نازی.

- خداسعدی.

پوف.از دست این دختر.

امیرحافظ پرسید:

- نازگل بود؟

سرم را تکان دادم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- پس چرا بهش گفتی با خواستگارم بیرونم.اون که قضیه ی مارو میدونست.

به طرفش چرخیدم:

- غیراز خواستگاری برام؟

- نیستم؟!

فقط نگاهش کردم.فقط خواستگارم بود؟!نبود..نیمه ی وجودم بود که ازش دورمانده بودم.تمام احساسم بود که بعد از رفتنش خشک شده بود و یخی شده بودم.منکر هرچیزی می شدم منکر علاقه م به او نمیتوانستم بشوم.حداقل در درون خودم نه..من فقط مجبور بودم به تظاهر.کاری که در تمام این چهارسال انجام دادم.

تظاهر به خوب بودن..تظاهر به شاد بودن..تظاهر به..کسی از باطن پراز دردم خبر نداشت.کسی از گریه های شبانه م از دوری امیرحافظ خبر نداشت.از بی خوابی ها و مرور خاطراتم با او هم...حتی آراد.هرچند آراد زرنگ ترازاین حرفهابود که نفهمد درونم چقدر داغون است. اما می ترسم.از این امیر حافظ آرام که کنارم نشسته می ترسم.شاید آرامش قبل طوفان باشد...

مقابل آینه ی اتاق نازگل ایستاده بود و لباسم را مرتب می کردم که نازگل وارد شد رو به او کردم وگفتم:خوب شدم؟!

- اگر آرایش کنی ماه میشی...

- تو که میدونی آرایش دوست ندارم...

جلو آمد ضربه ی آرامی به سرم زد و گفت:اینقدر ماست نباش جون من...بیا خودم درست می کنم...

دستم کشید مرانشاند روی صندلی همانطور که آرایشم می کرد گفت:

- پسرای فامیل ما همه خوشتیپن...یکم به خودت برس بلکه یکی چشمش تورو گرفت و من از دستت راحت بشم..

خندیدم وگفتم:

- خفه شو نازگل!

- لفظتو هم درست کنی عالی میشه...بابا یکم از پیله ای که دورت درست کردی بیا بیرون...اینقدر جلوی پسرا جبهه نگیر می ترشیا

باحرص گفتم:

- ب درک..

- بچه ای دیگه حالیت نیست...من که نفهمیدم واسه چی اون امیر حافظ بدبختو پس زدی ولی خیلی خاک بر سری...پسره عاشقت بود...هنوزم هست که برگشته.. چه قدر آقا..باشخصیت.تحصیل کرده.بابا تو دیگه چی میخوای>؟.نمیدونم چی ازش دیدی که داری لگد به بختت می زنی..از بس احمقی...

سکوت کردم...چی داشتم که بگم...

- حالا پاشو برو ببین چه ماه شدی...

- ماه بودم...

- اوهو..نه بابا..

به خودم در اینه نگاه کردم...چهره ام زیبا شده بود...آرایشی ملایم بود...خط چشمی که کشیده بود برام حالت چشمانم را جذاب کرده بود...

- خوردی خودتو بابا...

خندیدم و دیوانه ای بارش کردم...

هنوز مهمونا نیامده بودن...با نازگل نشسته بودیم وحرف میزدیم...

- مامانت اینا چرا نیومدن؟!

- تو که بهتر میدونی نازی،خوششون نمیاد...منم چون آراد اومد گذاشتن که بیام

- بابا یه مهمونی خانوادگیه..

- اگه خانوادگیه پس من اینجا چیکار میکنم.

دستم را در دستش گرفت و گفت:

- تو برام خواهری..نباشی که نمیشه..

- آراد چی؟اونم برادرته؟

صدای آراد آمد:.

- سلام به همگی...

نازگل داد زد:همگی در کار نیست...من و ارکیده و مامانیم...

آراد خندید و سمت مادر نازگل رفت وسلام کرد...

بعد جلو آمد و بسته ای که در دستش بود را به من داد...بسته را به سمت نازگل گرفتم:

- :قابل شمارو نداره...ببخش اگه بد شد...خیلی تلاش کردم شبیه خودت بشه...

- ممنون دیوونه ی نقاش باشی...

خواست بازش کند که گفتم:بذار با کادوی مهمونا باز کن خله...

بغلم کرد و بوسیدمش...

به آراد نگاه کرد و طلبکار گفت:کادوی تو کو پس؟!

آراد روی مبل مقابل ما نشست و گفت:کادو؟!برای تو؟!عمرا...

نازگل کوسن مبل رابه طرفش پرت کرد و گفت:غلط کردی...رد کن بیاد...

آراد دست در جیبش کرد و یک بسته ی کوچک را درآورد...نازگل رفت و ازش گرفت...

- مفت چنگت...خواستم در برم از زیر کادو و اینو به دوست دخترم که نشد...

نازگل دوباره کوسن مبل را کوبید به سر آراد و "عوضی" ای نثارش کرد.

خنده ام گرفت از کل کل این دوتا ...باهم راحت و صمیمی بودن بدون هیچ منظوری ...در کل آراد باهمه زود صمیمی می شد.چه رسد به نازگل که دوست دوران ابتدایی من است...

***

کم کم مهمان ها اضافه شدند.مهمانهایی که طبق گفته ی نازگل همه جوان و اکثرا پسر بودند.کلا درفامیل نازگل دختر کم بود.میان آن همه پسر معذب بودم.ازاول مهمانی ازکنار آراد جم نخوردم.طوری که همه از او می پرسیدند که دوست دخترش هستم؟!انگار کور بودند و شباهت من و آراد را نمیدیدند.

نازگل صدایم کرد و ازمن خواست که پیشش بروم.دست آراد را رها کردم و به سمتش می رفتم که حواسم نبود و شانه ام به شانه ی پسری برخورد کرد و بشقاب میوه ای که دستش بود برعکس شد و روی زمین افتاد.خم شدم تا میوه ها را جمع کنم.شانس آوردم که بشقاب نشکست و گرنه آبرویم می رفت.در دل دست و پا چلفتی ای نثارخود کردم.سربلند کردم که معذرت خواهی کنم:ببخشـــ...

از دیدن کسی که مقابلم ایستاده بود شوکه شدم.مگر میشد.سروش؟!اینجا؟!

***

نمیدانم چند دقیقه در همان حالت مانده بودیم.هردوشوکه شده بودیم از دیدن هم.هم زمان سلام کردیم.لبخند به رویم پاشید و لبخند زدم. البته به

زور.در دلم ولوله به پا شده بود.باهمان تعجبی که از دیدنش داشتم پرسیدم:شما؟!اینجا؟!

باهمان لبخند جواب داد:بودن من تو یه مهمونی اینقدر تعجب داره؟

- بودن شما تو ایران جای تعجب داره.

ابروهایش را بالابرد و بالبخند جذابی گفت:چند روزی هست که برگشتم.

- که اینطور.

- آراد خوبه؟دلم تنگ شده براش.

- خوبه..اینجاست.

با تعجب گفت:جدا؟!پس بریم ببینمش.

خواستم راه بیافتم که یادم آمد نازگل کارم داشت.لحظه ای ایستادم و به سمت نازگل نگاه کردم.داشت می رقصید.لبخندی به خوشی اش زدم و به سمت آراد رفتم.آراد با دیدن ما شوکه شده بود.نگاهش بین من و سروش رفت و آمد کرد.

- چطوری پسرخوب؟

آراد زیر لب زمزمه کرد:

- سروش..

همدیگر را در آغوش کشیدند.هرچه باشد رفیق صمیمی هم بودند.

- هنوز قاطی مرغا نشدی؟

آراد خنده ی بی صدایی کرد و گفت:هروقت تو شدی منم میشم.

- اومدم ایران واسه همین.

آراد با لودگی گفت:

- اونور که لیدی های خوشگل تری هست.فیس و افاده هم ندارن.

مشتی به بازوی آراد کوبیدم و زیرلب اسمش را زمزمه کردم.روبه من گفت:

- خواهرمن که تاج سره.توهیچ کجای دنیا لنگه ش پیدانمیشه.

***

آراد و سروش مشغول صحبت بودند.ذهنم پرکشید به روزهای تاریک.به هربهانه ای میخواستم فرارکنم و به ذهنم اجازه ی رفتن به آن روزها را ندهم.اما او دست برنمیداشت.

در فکر و خیال بودم که نازگل گفت میخواد کادوهارا باز کند.خداراشکر کردم که حداقل از فکر و خیال خلاص می شوم حتی برای مدت کوتاهی.این روزها همه چیز دست به دست هم داده بود که تا دوباره برگردم به آن روزها.

نازگل کادوی مرا باز کرد.یک تابلوی نقاشی از چهره ش که کار خودم بود.جلو رفتم و دوباره بوسیدمش.نازگل برایم عزیز بود.مثل یک

خواهر.کادوی آراد راهم باز کرد.یک گردنبند با پلاک یاقوتی.زیبابود.درکل آراد خوش سلیقه بود.

***

خداحافظی کردیم و خواستیم برگردیم به خانه.سروش جلو آمد و گفت:

- هدیه نازگل،کارخودتونه؟

سرم راتکان داد:بله..چطور؟

لبخند جذابی زد و گفت:

- کارتون عالیه..نقاشی خوندید؟

- ممنون.لطف دارید.بله..

- میشه یکی برای من بکشید؟

باتعجب نگاهش کردم.

- یه یادگاری...

سرم راتکان دادم:

- البته.یه عکس ازخودتون به آراد بدید برام بیاره..میکشم..

- بسیار خب..ببخشید که باعث زحمت میشه..

- این چه حرفیه...

***

درماشین نشسته بودیم و داشتیم برمی گشتیم.سرم را به طرف آراد چرخاندم:

- سروش اینجا چیکار میکرد؟

- اومده بود تولد دیگه..

- آراد...منظورم اینه که چه نسبتی با نازگل داره؟

- پسرعمه شه...

زیر لب گفتم:چطور من تاحالا ندیده بودمش؟

آراد شنید و گفت:

- مگه تو همه ی فامیل نازگلو میشناسی..

بی توجه به سوالش پرسیدم:

- چیزی نگفت؟

نگاهی به من انداخت:درچه مورد؟

نگاهش کردم.خوب می دانست از چه چیز می گویم.

- خیله خب..نزن منو بااون چشات..نه..نگفت..چرا باید بگه...

- وقتی یادم میاداصن روم نمیشه نگاش کنم..

- ارکیده!

بغض کردم.قطره اشکی روی گونه ام غلتید.بی صداگریه کردم

- ارکیده..عزیزمن..اون قضیه تموم شد..بهش فکر نکن.

تموم شد؟تازه برای من شروع شد.مگر میشد فکر نکرد.مخصوصا حالا و با برگشتن امیرحافظ و بادیدن سروش.

- تقصیر من بود که...

- تقصیر تو نبود آراد.مقصر منم..

- هرکسی مقصر باشه تو نیستی..تو بی تقصیرترین آدم تو این ماجرایی.

- آراد...

- جونم؟!

- خوبه که هستی.تو نباشی من ازهم می پاشم.

تو نباشی من از اعماق غرورم دورم

زیر بی رحم ترین زاویه ی ساطورم

تو نباشی من و این پنجره ها هم زردیم

شاید آخر سر پاییز توافق کردیم

***

پشت در اتاق آراد ایستادم..در زدم و وارد شدم. آراد لباس پوشیده و آماده برای رفتن بود.با تعجب پرسیدم: کجا؟

- نگاهی به لباس من انداخت و گفت: تو کجا؟!

- من باید برم کارگاه... دو سه روزه اصلا نرفتم کارام عقب افتاده..

یقه ی پیراهنش را درست کرد:

- منم سروش قراره بیاد دنبالم بریم بیرون یه چرخی بزنیم...

- آها...پس هیچی....

- چی شده؟!چی کار داشتی؟!

- میخواستم بگم منو برسونی کار گاه...

ادکلنش را از میز توالتش برداشت و همونطور که با آن دوش میگرفت گفت:

- دختر تو هنوز ترست از رانندگی نریخته؟!خب خودت بشین پشت رل..

همانطور نگاهش کردم.

- بیا با سروش تا یه جایی میرسونیمت..

سرم را تکان دادم:

- نه نمیخواد...خودم میرم...

خیلی حس خوبی داشتم از دیشب تا حالا از دیدنش که دوباره هم ببینمش...هه...

- باور کن سروش نمی دزدتت...آدم خوارم که نیست....

درمانده گفت: بحث این نیست....

همونطور که به سمت من می اومد گفت:میدونم بحث چیه...اینقدر بهش فکر نکن کلت می پوکه ها...بیا برسونیمت...

- آخه...

- ارکیده... من هستم...تو از چی می ترسی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- هیچی..

با هم از اتاق بیرون رفتیم..

وقتی داشتیم از خانه خارج می شدیم مامان گفت زود تر برگردیم چون مهمون داریم..خانواده ی عمه ها و عموها....وای چقدر من از این مهمونی ها بدم می اومد...

تنها یک حسن داشت و اونم دیدن روشنک و رضا بود...این خواهر و برادر دوست داشتنی که برای منم خواهر و برادر بودن...پسر عمو سبحان...

****

سروش داخل ماشین نشسته بود و با دیدن ما از ماشین پیاده شد...سلام و احوالپرسی کردیم و داخل ماشین نشستیم...

سروش گفت:

- راستی عکسمو آوردم ...رو به آراد گفت...داخل داشبورد یه عکس هست بده به ارکیده جان....

آراد خم شد و عکس را برداشت و به سمتم گرفت...چه ژستی هم داخل عکس گرفته بود...از اون عکسایی بود که خوب می شد روی بوم اوردش...

- باعث زحمته....

با صدایی آرام گفتم:نه بابا چه زحمتی...

مرا مقابل کارگاه پیاده کردند و رفتند...

وارد کارگاه شدم.محل آرامشم.به دور از تنش ها غرق کارم می شدم.کاری که باتمام وجود دوستش داشتم.درآیختن رنگهها باهم حس خوبی به من میداد.آراد هم مثل من میخواست این رشته راانتخاب کند اما مامان و بابا نگذاشتن.چون عقیده داشتن او قراراست درآینده یک زندگی را بچرخاند ازهنر پولی درنمی آید.همیشه آراد معذور بود.بماند که چقدر آوش را به سر آراد می زد که او روانشناس است و تو میخوای نقاش بشوی؟خلاصه که آراد را از علاقه اش محروم کردند.

هرچند من گاهی مطالبی را به آراد یاد می دهم...عکس سروش را جلوی چشمم گذاشتم تا یادم باشد....این روزها درگیر آماده کردن کارهام برای نمایشگاه بودم.ممکن بود که یادم برود.

مشغول کارم بودم که صدای زنگ در کارگاه بلند شد...تا اونجایی که یادم میومد کسی قرار نبود بیاد.دستام رنگی بود...با یه پارچه ی رنگی دستامو پاک کردم.شالمو روی سرم انداختم و در رو باز کردم...از دیدنش شوکه شدم

امیرحافظ اینجا چیکار میکرد؟

- سلام...

زیرلب سلامی کردم...

- نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل؟...

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل...نگاشو دور تا دور اتاق چرخوند:

- کارگاه خوشگلی داری...

وسط سالن وایستادم و نگاهش می کردم...

- چیزی هم پیدا میشه اینجا که خورد؟...یه چایی چیزی...

سرمو تکون دادم به سمت چایی ساز برقی رفتم..و روشنش کردم..

- خوبی؟!

با صدایی آهسته جواب دادم:آره...

مشغول نگاه کردن نقاشی هام بود...

- اینجا رو چجوری پیدا کردی؟!

به سمتم چرخید و گفتم:آوش...

ابروهام و بالا انداختم..به سمت نقاشی نیمه کارم رفتم...مشغول شدم.

- شنیدم که قراره گالری بزنی.

سرم را بلندکردم و نگاهش کردم.

- گفته باشما..یکی از بهترین کارات مال منه..

چیزی نگفتم.یعنی نمیتوانستم بگویم.انگار درمقابل امیرحافظ لال می شدم.وجودم پراز حس بود.حس بد و خوب.سردرگم بودم بین این حس ها.از پشت سرم صداشو شنیدم:

- اینو از کجا می شناسی؟!

چرخیدم سمتش...رد نگاشو گرفتم..به عکس سروش خیره شده بود...

- دوست آراده...

- فقط دوست آراده؟!

چشمامو ریز کردم:منظورت چیه....

- برای چی عکسشو داری؟!

- برای اینکه میخوام از روش بکشم....چهره شو نقاشی کنم...

- واسه چی؟!اینقدرسروش مهمه؟!

متعجب نگاش کردم:تو سروش رو از کجا می شناسی؟!

- رفیقم توی اتریش بود...پرسیدم چقدر برات مهمه؟!

سرمو با تاسف تکون دادم...

- متاسفی؟!برای من؟!..آره..منم برای خودم متاسفم...تو اون یکسال و نیمی که با هم بودیم یه نقاشی از چهره ام برام نکشیدی...حالا برای این یارو...

- خیلی بچه ای...خیلی...

- آره بچه ام....بچه بودم و هستم که تو بازیم دادی....

- من بازیت ندادم...

داد زد:

- پس این کارات برای چیه؟!برای چی برام توضیح نمیدی؟!....

- امیر سر من داد نزن...

دیدم که ساکته ادامه دادم:

- اومدی اینجا که بازم حرفای تکراری بزنی؟!بسه امیر...بسه...

چند دقیقه ساکت شدیم و حرفی نزدیم...

- اون عکسو خودش داد تا براش یه تصویر از چهره اش بکشم...هیچی بین ما نیست...

نگاه شرمنده شو به من دوخت...صدای چایی ساز در اومد...به سمت چایی ساز رفتم و دوفنجون چای ریختم.

توی اتاق مشغول تعویض لباسم بودم که آراد اومد داخل:

- چرا زنگ نزدی بیام دنبالت؟!

سرمو به طرفش برگردوندم:علیک سلام..امیر حافظ منو رسوند...

اخماش در هم شد:امیرحافظ؟!اون کارگاه چیکار می کرد؟!باهم قرار داشتین؟!

- نه...یهویی اومد...

وبه دنبال شال مورد نظرم گشتم.

- چی میگفت؟!

دست از کار کشیدم:بازجوییه؟!

- بازجویی چیه خواهر من...نگرانتم...

- نگران چی؟!مگه تو نمی گفتی باید با خواستگارام حرف بزنم...باید براشون توضیح بدم؟!

- گفتم...اما...

حرفش را ادامه نداد..

- یکمی بی خیال من شو آراد.این روزاهمش درگیر منی..همه فکر و ذکرت شدم من.کاش یکم نگران خودتم بودی...

- نگران تو نباشم؟نگران قُلم نباشم؟آخه مگه میشه.کار نشدنی میخوای..بفهم که چقدر برام مهمی .بفهم اگه تو یه چیزیت بشه منم آسیب میبینم.

چند لحظه ساکت بهم نگاه کردیم.

- اگه قرار باشه به خواستگارام فرصت بدم چرا به امیرحافظ ندم؟!

- اگه...اگه امیرحافظ واسه انتقام اومده باشه چی؟!

چند لحظه بهش خیره شدم و گفتم:نه...امیرحافظ اهل انتقام نیست...

- تو از کجا میدونی؟!امیری که تو می شناسی واسه چهار ساله پیشه...شاید تغییر کرده باشه...ارکیده...من نگرانم...

- خودمم هستم...

- قبلا هم پرسیدم....الانم می پرسم...دوسش داری هنوز؟!

مثل دفعه ی قبل فقط نگاش کردم...

- جواب من سکوت نیست...ارکیده باید حواست باشه...شاید امیرحافظ تغییر کرده باشه...شاید کینه کرده باشه...

چند ثانیه سکوت کردم و گفتم:بریم بیرون...زشته جلوی مهمونا اومدیم تو اتاق...

خواستم برم که دستمو کشید...:قول بده حواست باشه...

لبخند زدم و گفتم: حواسم هست...

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت:نیست... دِ حواست نیست...هرچی شد به من میگی دیگه؟!نه؟!مثل قبل؟!

- معلومه که میگم...به تو نگم به کی بگم...

گونه اشو بوسیدم و دستشو گرفتم و گفتم: بریم تورو خدا...الان مامان زنده مون نمیذاره...

***

کنار روشنک نشستم.رضا بادیدن من به سمتم آمد و گفت:

- به به...خانوم کم پیداتو آسمونا دنبالت میگشتیم رو زمین پیدات کردیم ستاره ی سهیل.

لبخند زدم و گفتم:نه که تو خیلی پیدایی..

- بابامن سرکار میرم خب سرم شلوغه.تو چیکار داری؟انصافا چه کار مفیدی غیر آشپزی داری؟

- تو که تو اون شرکت فکسنی فقط داری مگس می پرونی.

روشنک خندید و گفت:تازگیا دیگه مگس هم توش پیدا نمیشه.

رضا اخم مصنوعی کرد و گفت:باشرکت من درست صحبت کنید.میزنم شتکتون میکنم..

روشنک رو به من کرد و گفت:اینقدر که این رضا حرف میزنه یادم رفت حالتو بپرسم.خوبی؟

لبخندزدم و گفتم:مرسی عزیز..تو چه خبر؟قراره کی شیرینی تو و اون مجنون بیچاره رو بخوریم؟

رضا گفت:ای بابا.این به ما شیرینی بده نیس که ارکیده جان..آخرش باید حلواشو بخوریم.

روشنک مشتی به بازوی رضاکوبید و بعد روبه من گفت:تو کی قراره شیرینی گالری رو بدی؟

- نمیدونم..سخت درگیر کاراشم.

- ایشالا درست میشه...

رضا و روشنک را دوست داشتم.به خاطر صمیمیت بی ریا و بی منظورشان.رضا چهارسال ازمن بزرگتر بود و روشنکدوسال.بین بچه های فامیل این دونفر برایم محبوب تر بودند.

آراد همانطور که به سمت ما می آمد گفت:رضا جان.دلمون پوسید.قبلا دسته جمعی یه بیرون میرفتیم.

رضا با لودگی گفت:تازه داشتم برای این دوتا مشنگ میگفتم آراد جان.درگیر کارای شرکتم.خیلی سرم شلوغه.

من و روشنک همزمان گفتیم:اَه...

رضا اخمی مصنوعی کرد وگفت:چه خبرتونه شما دوتا؟گوشم کر شد..

آراد خندید و گفت:یه قرار کوه بذار بریم جون آراد..

رضا سرش را تکان داد و گفت:هفته ی دیگه خوبه؟؟

من اعتراض کردم و گفتم:نه..من کارای گالریم همه عقب افتاده..

رضا گفت:خب حالا تو ام..با اون گالریت مارو کشتی.حالا یه روزم دیرتر به کارات برس.

- شما برین من...

روشنک گفت:بیا دیگه ارکیده.مسخره بازی درنیار.تو نیای ماهم نمیریم.

به اجبار قبول کردم.آراد گفت:

- بعد شام هم بریم بیرون یه دوری بزنیم.

قبل ازاینکه ماچیزی بگوییم ,کیان،پسر عمه سیما گفت:ما که هستیم.

آراد اصلا ازاین بشر خوشش نمی آمد.به قول آراد نچسب بود.فکر می کرد خیلی سرتره.هم سن رضا بود.شاید یک سال کوچکتر.منم ازاو خوشم نمی آمد.مخصوصا با آن نگاه خیره ش.آراد باخنده گفت:

- حالا که تو هستی من یکی نیستم.

مطمئن بودم حرف دلش را زده اما بفیه به شوخی گرفتند و خندیدندقرارشد بعد شام بریم دربند.

***

چهاردهم مرماه بود.من عاشق پاییز بودم.عاشق مهر..عاشق برگهای زرد و نارنجی اش...صدای خش خش برگها..

داشتیم کنارهم راه می رفتیم.غرق خودم شده بودم و نفهمیدم چه زمانی آراد ازمن فاصله گرفت و کیان جایش راگرفت:

- تو چه فکری هستی؟

سرم را به طرفش چرخاندم:هیچی.

- پس غرق چی بودی که متوجه ی من نشدی؟

- باید توضیح بدم؟

ابروهایش را بالاانداخت و گفت:نه خیر خانوم.

چنددقیقه ای سکوت کردیم.سرم را پایین انداخته بودم.معذب بودم از کنارش راه رفتن..اصلا رفتارهایش و کلا شخصیتش برایم قابل هضم نبود.

- تغییر کردی ارکیده.

متعجب از حرفش سرم را بلندکردم و نگاهش کردم:چه تغییری؟

- رفتارت...

منتظر ماندم تا جمله ش را کامل کند.ادامه نداد و گفتم:رفتارم چی؟

- یخی شدی..

ابروهایم را درهم کشیدم:یعنی چی؟

- قبلا اینطوری نبودی..اینقدر تلخ..شیطنت داشتی..

یاد حرفهای امیرحافظ در شب خواستگاری افتادم.

- اگه تلخم میتونی باهام حرف نزنی.

زل زد به چشمهایم:ارکیده ،من میگم مثل قبل باش.همونطور شیطون.همونجوری که آتیش می سوزوندی.

عصبانی شدم:من ۲٤ سالمه.توقع نداری که مثل قبل تخم مرغ تو کفشت بریزم یا روی صندلیت پونز بذارم؟هان؟!

خندید:یادش بخیر..ازهمه بیشتر سرمن بلامی آوردی...

- آره ،چون ازت خوشم نمیومد.

این حرف را از ته دلم زده بودم اما او به شوخی گرفت و خندید وزیر لب گفت:

- اگر با دیگرانش بود میلی ،چرا جام مرا بشکست لیلی.

پرسیدم:منظورت چی بود ازاین بیت؟

با تعجب پرسید:مگه شنیدی؟

- اوهوم.

- منظوری نداشتم.

- امیدوارم.

این را گفتم و از او فاصله گرفتم و به سمت آراد رفتم.دست آراد را گرفتم.آراد زیر گوشم گفت:

- چی میگفت این یارو؟

چشمهایم راریز کردم و گفتم:یارو؟

- کیان.

- هیچی..

- هیچی نمیگفت و یک ربع تمام داشتید حرف می زدید؟

ایستادم و به او زل زدم:تو منوزیر نظر داری؟

- وقتی بایکی که خوشم نیاد ازش هم صحبت بشی ،آره..

- چیز خاصی نمیگفت.

نفس عمیقی کشید و گفت:خداکنه.

- منظورت چیه؟

ابروهایش را بالاانداخت و گفت:هیچی.

و بعد به راهش ادامه داد و من به رفتنش زل زدم.

***

تمام مدتی که در دربندبودیم فکرم مشغول منظور حرف آراد بود.حدس زدنش سخت نبود.ولی نمیخواستم باور کنم.آخه کیان؟!من؟!ما که هیچ نقطه ی اشتراکی نداشتیم.

تمام طول مسیر برگشت را سکوت کرده بودم.نمیخواستم درگیر یک فکر جدید شوم.فکر امیرحافظ کم بود که کیان هم اضافه شود.دیروقت شده بود و رضا و روشنک را به خانه شا ساندیم و درمسیر خانه ی خودمان بودیم.صدای آراد مرااز فکر و خیال بیرون کشاند:

- ساکتی..چیزی شده؟

آهسته گفتم:نه..

- به چی فکر میکنی؟

- به حرفت.

همانطور که نگاهش به جاده بود گفت:اینقدر گنگ بود؟

- نه..ازواضح بودنش رفتم تو فکر.دارم باهاش می جنگم.نمیخوام ک واقعیت داشته باشه..

- بجنگ..اما چیزی رو عوض نمیکنه..

- ایناهمش فکر و خیال توئه..

دنده را عوض کرد و گفت:میتونی اینطور فکر کنی تا باهاش ذهنتو آروم کنی..اما واقعیت چیز دیگه ایه.خودتو گول نزن.

کلافه سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:تو از کجااینقدر مطمئنی؟

- اگه توهم چشماتو باز کن و نگاهش به خودتو ببینی می تونی مطمئن بشی.زیاد سخت نیست.

- شاید چون روش حساس شدی اینطوری فکر میکنی.

سرش را تکان داد و گفت:آره.اینطوری هم قشنگه فکر کنی.اما من یه پسرم..همجنسمو خیلی خوب میشناسم.میتونم معنی نگاهشو حس کنم.میتونم حسشو درک کنم.

- کسی نمیتونه این حسو درک کنه مگه اینکه خودش این حسو داشته باشه.

- خب از کجا معلوم من این حسو نداشته باشم؟!

متعجب زل زدم به او:صبرکن ببینم..تو...تو ..

- الا اصلا این بحث ما نیست.بحث سر احساس کیانه.

باصدای بلندتراز حد معمولم گفتم:

– نه..اتفاقا بحث سرتوئه.تو یکیو دوس داری و من حالا باید بفهمم؟منی که ازتو هیچ چیز پنهون ندارم.خیلی ممنون واقعا..

دست به سینه به صندلی ماشین تکیه دادم و نگاهمو دوختم به خیابان.

– صبر کن ارکیده..داری تند میری.اون چیزی که تو فکر می کنی نیس..داری اشتباه میکنی

باصدایی که رد بغض در آن دیده می شد گفتم:

– آره..تاحالا اشتباه فکر میکردم که همونطور که تو برام محرمی منم برات محرمم..

سرم را به طرف شیشه ی ماشین چرخاندم و نگاهم را به خیابان دوختم.

– ارکیده..ه خدا میخواستم..

– هیس..هیچی نگو..

– آخه...

دادزدم:نمیخوام بشنوم.

درک نمی کردم.آرادی که ازهمه چیز من باخبر بود مرا محرم نمیدانست و از من پنهان کرده بود که عاشق است.

قطره اشکی رویی گونه ام سر خورد که از نگاه آراد دور نماند.زمزمه کرد:ارکیده.

ماشین را به کنار هدایت کرد و نگه داشت.به سمتم چرخید:بینمت.
سمج تر سرم را به سمت پنجره چرخاندم:به خدا خواستم بهت بگم ..اما..اما..
- اما گذاشتی وقتی عقد کردی بهم خبر بدی.نه؟!
- نه...عزیز من..خواستم از احساسم مطمئن شم بعد بهت بگم.
- مهم نیست.
لب باز کرد چیزی بگوید که گفتم:راه بیافت بریم.دیر وقته.
کمی مکث کرد و بعد ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
***
روی مبل نشسته بودم و داشتم تلویزیون تماشا می کردم .البته به ظاهر.اینقدر درگیری درونی داشتم که حتی لحظه ای از برنامه ی تلویزیون را درک نکردم.مامان با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد:
- خب چه خبر؟
میدانستم منظورش خبر از امیرحافظ است اما پرسیدم:ازچی چه خبر؟
یکی از فنجان هارا مقابل من گذاشت و درهمان حال گفت :امیر حافظ دیگه.
- خوبه.

فنجان خودش را به دهانش نزدیک کرد:منم حالشو نپرسیدم.به کجا رسیدید؟

- هیچ جا.

- یعنی چی؟

مامان فکر میکرد که من از امیرحافظ یک ماه فرصت خواستم پس باید طوری وانمود می کردم که قضیه لو نرود:فعلا هیچ جا.بعدشم ازاون یک ماه تازه دوهفته گذشته.

مامان دیگر چیزی نگفت.سکوت را شکستم:فردا تولدمه ها..

- بعله.میدونم.تولد تو و آراد.

با آمدن اسم آراد چهره ام را درهم کشیدم.از دیشب بااو قهر بودم.البته به ظاهر.مگر می توانستم بااو قهرباشم.با آرادی که نیمی از وجودم بود.

- گفتم آوش ایناهم بیان فرداشب.تو که مهمونی دوست نداری.مثل هرسال خودمونیم.

امشب باید با آراد آشتی کنم.دوست ندارم شب تولدمون باهم قهر باشیم.هرچقدر هم که ازاو ناراحت باشم اما طاقت ندارم که بااو حرف نزنم و سرسنگین برخورد کنم.

درفکر بودم که در خانه بازشد و آراد وارد خانه شد.سلامی کرد و روی صورت من کمی مکث کرد و رفت به اتاقش.دلم میخواست بلند شوم و به

اتاقش بروم و بااو آشتی کنم اما می ترسیدم غرورم بشکند.درگیرو دار رفتن و نرفتن بودم که صدای آراد بلند شد:ارکیده.بیا کارت دارم.
لبخند محوی روی لبهایم نشست.بلند شدم و به اتاقش رفتم.زل زد به من.سعی کردم اخم مصنوعی ای بکنم:کاری داشتی؟!
روی صندلی نشسته بود.سرش را پایین انداخته بود:
- معذرت میخوام ارکیده..درسته...حق با توئه...من اشتباه کردم که نگفتم بهت...
سرشو بلند کرد و ادامه داد:اما به خدا قسم اونطوری که تو فکر میکنی نیست...من خواستم مطمئن بشم از حسم...چون نمیخواستم یه چیز الکی بپرونم...چون یه سر قضیه تویی...
سوالی نگاهش کردم:من؟!
سرش را تکان داد:آره...تو...من...نازگل رو دوست دارم...
انگار که شوک الکتریکی به من وصل کردند:نازگل!
- آره اما نمیخوام رابطه ات با نازگل بهم بخوره...
روی تختش نشستم:چرا بهم بخوره؟!
- خب...من و تو خیلی بهم وابسته ایم...نمیخوام نازگل رو به چشم رقیب ببینی...نمیخوام احساسم باعث بهم ریختنت بشه...
لبخند زدم...بیشتر از خودش فکر من بود این داداش دوست داشتنی ام:

- برای چی بهم بریزم..نازگل عین خواهر نداشتمه...برام عزیزه...اگه باهات ازدواج کنه عزیزتر هم میشه...

با نگرانی گفت:من حتی از بس نگران تو بودم حرفی به نازگل نزدم...

نمیدانستم شاد باشم یا ناراحت....در آن لحظه بیخیال درگیری احساسم شدم و گفتم:

- بیخود نگرانی عزیز من....بهش بگو...

با نگرانی پرسید:مطمئن باشم؟!از ته دلت میگی؟!

- آره...مطمئن...

با مهربانی تگاهم کرد...لبخند اطمینان بخشی زدم.

دراتاق نشسته بودم و بازهم درگیر احساسات.این بار درگیر احساسم به برادرم.به قُلم بود.قراربود ازدواج کند و من تنها شوم.نمیدانستم خوشحال باشم یا غمگین.اما هرچه که بود نمیخواستم آراد ازاین درگیری جدید باخبر شود.او خیلی درگیر درگیری های من شده است.این یکی رامحال است که بگذارم بفهمد.حالا وقتش رسیده که به فکر خودش باشد.امااین فکر که محبت آراد را باید تقسیم کنم آن هم با بهترین دوستم،آزارم می داد.

***

روز بعد آراد مرا به کارگاه رساند.هنوز در کارگاه را نبسته بودم که صدای موبایلم بلند شد.امیرحافظ بود.خدا به خیر کند:

- بعله؟

صدای شادش به گوشم رسید:سلام شاخه نباتم.

ته دلم غنج رفت و لبخند محوی به لبم آمد:سلام.خوبی؟

- چه عجب شما حال مارو پرسیدی..مگه میشه تولد شاخه نباتم باشه و من بد باشم؟

لبخند عمیق تر شد اما لحنم همچنان جدی بود:کاری داشتی زنگ زدی؟

- مرسی این همه محبت.خواستم تولدتو تبریک بگم.

- ممنونم که یادت بود.

- فکر کن یادم بره...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:یک ساعت دیگه کافه باش.

باز باید می دیدمش.باید نگاه داغش را تحمل میکردم.باید جلوی قلبم را،احساسم را که یک صدا نام اورا فریاد میزدند می گرفتم.

- نه..من نمیتونم بیام.

- کاری داری مگه؟

دستپاچه گفتم:راستش..چیزه..من...

- دنبال بهونه نباش برای ندیدنم.من چندسال ندیدنت و نبودنتو تحمل کردم..اما الان دیگه نمیتونم.منتظرتم.خداحافظ.

نگذاشت اعتراضی بکنم و قطع کرد.به صفحه ی موبایل خیره شدم.چند لحظه درهمان حالت ماندم که صدای زنگ در مراازجا پراند.احتمال دادم نازگل باشد...در را باز کردم...از دیدن سروش شوکه شدم..انگار قصد کرده بود هر باز مرا با دیدنش شوکه کند...

- سلام...

- سلام...بفرمایید..از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشود.

- شما همیشه عادتتونه که بقیه رو شوکه کنید؟!

به طرفم چرخید و لبخند زد و گفت:یه جورایی...

جلوتر از او حرکت کردم تا لامپ کارگاه را که هنوز خاموش بود را روشن کنم...

- بفرمایید...ببخشید که یه کم بهم ریخته است اینجا...

- نه بابا خواهش می کنم...

به طرفش چرخیدم و گفتم: کاری داشتید با من؟!

نگاهش را از من به بوم نقاشی نیمه کاره که از چهره اش کشیده بودم چرخاند و گفت:اومد دنبال این...

- حاضر که شد می دادم آراد براتون بیاره...

دستانش را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:الان ناراحتی که اومدم اینجا؟

سرم را تکان دادم و با دستپاچگی گفتم:نه...نه...اصلا...

خوبه ای گفت و روی کاناپه ی دونفره نشست...

- مزاحم کارت نمیشم .مشغول شو....

با تعجب نگاهش کردم:میخواید منتظر بمونید تا تموم بشه؟!

سرش را تکان دادو گفت:نه...میخوام نقاشی کردنتو تماشا کنم...

- ولی من نمی تونم اینجوری تمرکزم می پَره..

- چه بد...

سرم را تکان داد و به سمت آشپزخانه رفتم تا چای را آماده کنم...تا چای آماده شود در آشپزخانه ماندم.نمی توانستم تحملش کنم...حضورش باعث می شد به گذشته سقوط کنم...

دوفنجان چای ریختم و بیرون رفتم:زحمت شد...

خواهش می کنمی زیر لب گفتم...چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:راستش اومدم حرف بزنیم...

حرف؟!نکنه میخواد راجع به...وای خدا جون...تورو خدا نه....من طاقت ندارم...خدایا چرا نمیذارن فراموش کنم....

با صدای لرزانی گفتم:در چه مورد؟!

- میخوای همینطور سرپا وایسی؟!بشین بهت می گم...

روی صندلی مقابل پایه نشستم:خب..می شنوم...

فنجان چای را در دستش گرفت و با دست دیگرش لبه ی فنجان را لمس کرد:

- راستش من می خواستم که یه کم بیشتر همو ببینیم...

سوالی نگاهش کردم اما چیزی نگفتم تا ادامه دهد.

- یه کم بیشتر با هم حرف بزنیم...راستش من از شما خوشم اومده...دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم...ببینیم به درد هم میخوریم یا نه...

گیج و منگ نگاهش کردم..."خدایا معلومه قشنگ هوامو داری...هرروز یه درگیری جدید...دمت گرم"

از چای نوشید و گفت:نظرتون؟!

از حالت گیجی در آمدم:

- این رابطه به کجامیرسه اونوقت؟

- ازدواج...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:من تصمیمی برای ازدواج ندارم.

خنده ی بی صدا و کوتاهی کرد و گفت:اینو بذارم پای ناز دخترونه..

عصبی شده بودم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم...با صدایی که ته مایه اش حرص داشت گفتم:

- پای هرچی که میذارید مهم نیست....جوابمو بهتون گفتم... دوست ندارم این بحثو هیچوقت دیگه باز کنید...

- چرا؟!

- من برای شما مناسب نیستم...شما هم برای من..

از جایش بلند شد و لب پنجره ایستاد:این که شما برای من مناسبی یا نه رو من تشخیص میدم...اما...

به سمت من چرخید و زل زد به من:این که من برات مناسب نیستم...شاید امیرحافظ برات مناسبه...هوم؟!

متعجب نگاهش کردم...ادامه داد:امیرحافظ راجع به تو باهام حرف زد...اونم گفته که میدونی ما همو میشناسیم...

از جایم برخاستم و مقابلش قرار گرفتم:پس حتما از علاقش به من هم گفته...

- قطعا...

- پس شما چه رفیقی هستید که دست گذاشتید رو عشق رفیقتون....

- تو که بهش جواب منفی دادی...

- چرا فکر کردی وقتی جوابم به اون منفی بوده به تو مثبته؟!فکر کنم بهت از علاقه ام بهش تو گذشته هم گفته...

وقتی با اون همه علاقه بهش جواب رد دادم چرا باید به شما که اصلا نمی شناسمتون جوابم مثبت باشه؟!

- خب من یه چیزی میدونم که امیر نمیدونه.

قلبم افتاد در پاچه ام.آب دهانم را به سختی قورت دادم.توانی نداشتم که بخواهم جوابش را بدهم.

دستانش را در جیبش فرو برد و چند ثانیه زل زد به من و بعد گفت:علاقت به امیرحافظ فقط تو گذشته بوده یا هنوزم هست؟!

باز هم این سوال و باز هم سکوت من در مقابلش.سرش را سوالی تکان داد...صدای زنگ موبایلم که روی میز عسلی بود سکوت را شکست...

و شماره ی امیرحافظ روشن و خاموش می شد.

نگاهی به موبایلم انداختم و نگاهی به سروش.سروش گفت:نمیخوای جواب بدی؟

سعی کردم به خودم مسلط شوم.به توجه به سوالش گفتم:هرچیزی که هست به خودم مربوطه و تغییری تو جوابم به شما ایجاد نمیکنه.

سرش را تکان داد و گفت:بسیارخب.

وبه سمت در رفت.من همانجا ایستاده بودم و به رفتنش نگاه میکردم.میان راه ایستاد و به سمتم برگشت:

- امیرحافظ عشقش واقعیه.خودم به چشم دیدم تواین چندسالی که هم خونه م بود اونجا چطور بی تابت بود.نگران گذشته هم نباش.اگه هنوزم دوسش داری بهش بگو.

زل زده بودم به او.زیرلب خداحافظی گفت و رفت و من به جای خالیش زل زده بودم.می گفتم؟به امیرحافظ؟تناقض رفتارش را درک نمی کردم.باوجوداینکه از عشق امیرحافظ خبرداشت آمده بود و به من پیشنهادداد.نکند امیرحافظ اورا فرستاده تا زیر زبانم رابکشد؟

کلافه دستم را به صورتم کشیدم.ذهنم آنقدر آشفته بود که دیگر نمی توانستم روی کار تمرکز کنم.به ساعتم نگاهی انداختم.۵ بعدازظهر بود.بهتربود بروم کافه.

***

درکافه را بازکردم.کسی نبود.ازکافه موزیک لایتی پخش میشد.به سمت پیشخوان رفتم.آهسته صداکردم:امیرحافظ؟!

ازاتاقکی که پشت پیشخوان بود بیرون آمد:جانم؟

بادیدنش ضربان قلبم روی دور تند رفت.بازاین دلم بی تابی می کرد.پیراهن مردانه ی سورمه ای پوشیده بود و آستین هایش را تا آرنجش بالا برده بود.خودم را جمع و جور کردم و گفتم:سلام.

- علیک سلام خانوم..منور کردید.

نگاهم را به اطراف چرخاندم و گفتم:هیچ کس نیست.مشتری هات پریدن.

ابروهایش را بالاانداخت و گفت:امروز خودم کافه رو خلوت کردم واسه تولد شما.دوست داشتم فقط خودمون باشیم.بروبشین من الان میام.

رفتم سمت همان میزهمیشگی.بعدازچنددقیقه امیرحافظ بایک کیک که رویش شمع و فشفشه قرارداده بود آمد:

- تولدت مبارک شاخه نباتم.

دردلم یکهو چیزی فروریخت.یک حس خوب.بازهم ذهنم فلاش بک زد و به خاطر آوردم اولین تولدی که باامیرحافظ بودم.مثل امروز کافه خلوت بود.چراغ های کافه تا حدامکان خاموش بود و فقط یک نورملایم فضاراروشن میکرد.ازدیدن آن صحنه حسی مثل همین امروز به درونم تزریق شد.یک حس ناب و خالص.مثل امروز گفته بود:تولدت مبارک شاخه نباتم.من هم لبخند زدم و گفتم:ممنونم حضرت حافظ من.

می خندیدیم.شادبودیم.غافل از بازی روزگار.غافل از دست تقدیر.

صدای امیرحافظ مراازتونل زمان بیرون کشید:

- ارکیده...

لبخندروی لب نشاندم:ممنونم امیر حافظ.

کیک را روی میزگذاشت و خودش مقابلم نشست و نگاهش را به من دوخت.فشفشه ها خاموش شد.امیرحافظ گفت:نمیخوای شمعو فوت کنی؟

خواستم فوت کنم که گفت:اول آرزو.

ازته دل آرزو کردم هرچه صلاح است بشود و این ماجراختم به خیر.بعد شمع رافوت کردم.امیرحافظ دست زدو بعد بسته ای را مقابلم گرفت:قابلتونداره.

دست دراز کردم و گرفتم:ممنون.

- کلمه ای جزممنون بلدنیستی؟!

لبخندزدم.."بلدم عزیزم...اما زبانم قفل خورده..."

زیرلب گفت:لبخندژکوندمیزنه واسه من.

لبخندم عمیق ترشد و بسته رابازکردم.ازدیدنش شوکه شدم.گردنبند ظریف باپلاکی بانگین کهربایی.نگینش همانی بود که چندسال قبل امیرحافظ درست درهمین روز برایم انگشترش را گرفته بود.دوست داشت همه چیز را مثل گذشته تکرارکند تا شاید عشقم هم مثل گذشته شود.غافل ازاینکه عشق من به او از گذشته هم فراتراست.

- بیاامروز راجع به چیزای خوب حرف بزنیم.

آهسته پرسیدم:مثلا چی؟
- اینکه سال دیگه این موقع توخونه ی خودمونیم.
بازهم تکرار..این حرف را درتولد چندسال پیش هم زده بود.بادرماندگی گفتم:بسه امیرحافظ.باتکرار گذشته میخوای به چی برسی؟
خونسرد جواب داد:اوندفعه حرفم درست از آب درنیومد.امااین بار میشه..شک نکن.سال دیگه تو خونه ی خودمون تولدتو جشن میگیریم.
"خونه ی خودمون؟!خونه ی من و امیرحافظ؟این امکان نداره."باید مثل آن روز قنددردلم آب کنند.اما نمی کنند.مگر قرارنبود گذشته تکرارشود؟چرا پس این یه مورد تکرارنشد؟درعوض چیزی به قلبم چنگ انداخت.قلبم را می فشارد.عذاب نخواستن درعین خواستن.مستاصل نگاهش میکنم.امااولبخند به لب دارد."به چه لبخند میزنی؟به حال نزار من؟امیرحافظ بفهم...تو برای من میوه ی ممنوعه ای..اگر به تو دست بزنم سرانجامش شکست من است..سقوط میکنم.سقوط آزاد.این باربشکنم دیگر نمیتوانم سرپابشوم."
نگاه ازاو برمیدارم.برق نگاهش در فضای تاریک و روشن کافه دیوانه ام میکند.دلم میخواست سرش داد بکشم که اینقدر مرانخواهد.دلم میخواست التماسش کنم که مرانادیده بگیرد.ازمن متنفر باشد.بگذارد و برود.کاش میدانست با بودنش کارمرا سخت میکند.

ماشین را مقابل درخانه نگه داشت.سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:بابت امروز ممنون.
کلافه بود."خواهش میکنم"ی زیر لب گفت.درماشین را که بازکردم صدایم زد:
- ارکیده.
به طرفش چرخیدم و گفتم:بله..
لبخند تلخی زد و گفت:آرزوم شده یه بار دیگه بگی جانم.
سرم را پایین انداختم.چه میگفتم؟از سعی و تلاشی که میکنم که ای کلمه را به لب نیاورم تااورا هوایی تر نکنم.
- ارکیده ازت خواهش میکنم یکم فکرکن.تو خلوت خودت.ببینم انصافه من اینطور بی خبر باشم؟اگه یه ذره تو دلت بهم حق دادی بهم بگو.چی باعث میشه که ازم دوری کنی؟من احساستو از چشات میخونم.خودخواهیه اما میدونم دوسم داری.میدونم که منو میخوای.چی یا کی این وسط مانعمونه.
خواستم چیزی بگم که دستانش رابلندکرد و گفت:
- الان چیزی نگو.بروفکرکن.بعد باهم حرف میزنیم.
حق داشت...نداشت؟ چرایادم نبود که امیر درحس خوانی نظیر ندارد.چرایادم نبود او حرفهایم راازچشمانم میخواند.ازاین به بعد که اورا

میبینم باید چشمهایم رابندم تا مرا لو ندهند.خداحافظی زیرلبی کردم و ازماشین پیاده شدم.منتظرماند که وارد خانه شوم.وارد شدم ودررابستم و پشت درایستادم و لحظه ای بعد صدای جیغ لاستیک خبراز رفتنش میداد.

***

کنار آراد روی مبل نشسته بودم .در فکر فرو رفته بودم.در تردید گفتن و نگفتن به امیرحافظ.مامان کیک را آورد و روی میز مقابل ما قرارداد.روی آن شمع ۲٤ را گذاشته بود.۲٤ سال از عمرمن گذشته بود و من فقط بیست سال را زندگی کردم و چهارسال دیگررا فقط تظاهر کردم.تظاهر به زندگی کردن.صدای بابا مراازفکر بیرون کشاند:

- فوت کنید دیگه باباجون.شمع آب شد.

نگاهی به آراد انداختم.اخم خفیفی روی پیشانی داشت.فکرکنم دیده بود که در فکر هستم.بابا سه شماره شمردو من و آراد همزمان شمع را فوت کردیم.مامان رو به من گفت:

- ایشالا سال دیگه این موقع تو خونه ی خودت باشی.

مادرم هم حرف امیررا میزد.انگاراین روزها همه بامن سر جنگ داشتند بدون اینکه خود بدانند.آراد گفت:ئه...مامان خانوم.پس من چی؟

مامان پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:برای تو زوده.

آراد اعتراض کرد:ببخشیدا آوش هم همسن من بود ازدواج کرد.

نگاهی به آوش و بهار همسرش انداختم.۵ سالی بود که ازدواج کرده بود.دردانه ی مامان.همیشه مامان آوش را خاص تر دوست داشت.اما بابا نه...هنوز از شب خواستگاری با آوش سرسنگین بودم.

مامان گفت:چون آوش از نظر عقلی بزرگ شده بود...

بابااعتراض آمیز مامان راصدا کرد:فرناز.

آراد دلخور از جایش برخاست و به اتاقش رفت.من هم ازجایم بلندشدم:خوب شد مامان خانوم؟راضی شدی ناراحتش کردی؟شب تولدمونه ها...یه امشب یکم مهربون تر باشید به کسی بر نمیخوره...بفرما..حالا برو به دردونه ت برس.

این را گفتم و به اتاق آراد رفتم.آراد روی تخت نشسته بود و سرش را درمیان دست هایش گرفته بود.مقابل پایش نشستم.دستش را گرفتم.سرش رابلند کرد.

- درست میشه داداش..غصه نخور.من درستش میکنم

- چی رو درست میکنی؟افکارشو؟اینکه هنوز فکر میکنه من بچه م؟

بلندشدم و کنارش روی تخت نشستم:تو از هرمردی مردتری..اینو من بهتر از هرکسی درک میکنم.مامانو که میشناسی..عادتشه که آوشو ازمابهترون بدونه..چون همیشه حرف مامانو گوش کرده..اما من و تو شیطون و لجباز بودیم.

- بار اولش نیست که میگه..

- اشکالی نداره.بازم مادره..

چندلحظه سکوت کردیم .

- پاشو..شب تولدمونو خراب نکن..پاشو قربونت برم.

به زور اورا ازجایش بلندکردم و باهم ازاتاق بیرون رفتیم.

دفترخاطراتم را ورق زدم.اوایلش خاطرات دبیرستانی من و نازگل بود و بعدش خاطرات من و امیرحافظ.بیشترخاطراتمان هم در ان کافه بود.از یاد آوری خاطراتم لبخندی ناخود آگاه روی لبم آمد.دفتررابستم و به تاج تخت تکیه دادم.باید فکر میکردم.به اینکه به اوبگویم یانه."اگه برم و بره.اگه دوباره تنهابشم این بار بد میشکنم."این فکربود که مرا عذاب میداد.فکر رفتنش.حقش بود بداند.ولی نمی توانستم لب باز کنم.انگار به لبهایم قفل محکمی زده بودند.کلافه دستی به موهایم کشیدم.آخرش این درد مرا دق میداد.صدای زنگ موبایل مرا از جاپراند.اسم نازگل روی صحنه افتاد.دکمه ی سبز را زدم.هنوز الو نگفته بودم که صدای جیغ جیغویش به گوشم رسید:تولدت مبارک عنق جونم.

خنده ام گرفت.انرژی و نشاطش را دوست داشتم.در ذهنم تجسم کردم ناز گل با آراد.چه شود؟....

- سلام جیغ جیغو..

- هرچی باشم از تو بهترم

خندیدم...

- هر هرهر...برای دندونات خواستگار پیدا نمیشه.

- دیوونه ای تو به خدا....

- اگه دیوونه نبودم که باتوی بدترکیب رفیق نبودم....

- حتما تو خوبی؟؟

- پس چی...

- صحیح!

انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:راستی ارکیده....فرداهمه خونه ی سوده ایم...

باتعجب گفتم:اونجا چرا!؟

- دوستای دانشگاهو دعوت کرده.توهم دعوتی..گوشیش افتاد تو آب..شماره ها پاکید.شماره تو نداشت...شماره ی منو حفظ بود بهم زنگید.گفت بچه هارو جمع کنم..

ابرهایم رابالاانداختم:که اینطور.

- میای دیگه؟!

- نمیدونم.

نازگل عصبانی شد و گفت:غلط کردی نمیدونی.میام دنبالت.حرف اضافی هم نباشه.

همانطور که با چندتارموهایم ورمی رفتم گفتم:

- آخه کارای گالری مونده.

- اگه کمترباون حضرت حافظ بری بیرون به اون کارات میرسی.یکمی هم درجوار ماباش...

- گمشو نازی..

- باشه.من گم میشم...خب دیگه کاری نداری؟

- ازاولم کاری باهات نداشتم.تو زنگ زدی.

نازگل باحرص گفت:پررو..برو شرت کم..

- خداحافظ..

- بابا چقدر این امیرحافظ رو دوست داری که هی اسمشو میاری

خندیدم و گفتم:خفه نشی تو نازگل....

- نگران نباش شما..نمیشم....خدانگه دار...

و روی کلمه "خدانگه دار" تاکید کرد.خنده ام شدت گرفت.در کنار درگیری این روزها تنهاچیزی که ته دلم راشاد میکرد علاقه ی آراد به نازگل بود و فکراینکه این دو باهم ازدواج کند.نازگل برایم عزیز بود.خیلی زیاد.کسی که حتی در غم ها هم نقاب خنده میزد.میگفت به غمهابخند تا از

رو بروند.به وقتش چنان جدی میشد و فیلسوفانه حرف میزد که فکر میکردی اصلا شخصی دیگر است...باید به آراد بگویم که با نازگل حرف بزند....

در جایم غلت زدم.خوابم نمی برد...این بی خوابی هم یاد گاری روزهای سخت چهارسال گذشته است....

کلافه از جایم برخاستم...آباژور را روشن کردم...چند دقیقه بی حرکت روی تخت نشستم و بعد نیم خیز شدم و از زیر تخت بوم نقاشی را بیرون کشیدم...بوم نقاشی نیمه کاره ای که همان چهر سال پیش با ذوق فراوان برای خانه ی خودم و امیرحافظ کشیدم....خانه ی من و امیرحافظ؟!آن زمان چقدر به این جمله احساس نزدیکی میکردم و الان چقدر آن را ازخودم دور میبینم .دیگر به مرز جنو سیده بودم.چهارسال کم نیست.چهارسال درد کشیدن .عذاب کشیدن.عذابی که تنهایی کشیدم.البته آراد هم پابه پای من زجر کشید اما درد من کجا و درد او کجا..بغض گلویم چنگ انداخت.بغضی که این روزها بیشتر از قبل به سراغم می آید.به نقاشی زل زده بودم.بعضی شبها مثل امشب که خوابم نمی برد به سراغ یکی از یادگار ی هایم از امیر حافظ می رفتم.مثل این نقاشی.که امیرحافظ طرحش را داده بود و گفته بود دوست دارد این مدل نقاشی را درخانه مان داشته باشیم.آن هم باقلم خودم.من هم ساعت ها

پشت این بوم می نشستم و رنگهارا باهم در می آمیختم و بادقت نقاشی می کردم.امافسوس که نیمه کاره ماند.نقاشی را سرجایش گذاشتم و اشکهایی که روی صورتم راه گرفته بودند را پاک کردم.این اشکها دیگر شورش را در آورده بودند.باهر اشاره ای روی صورتم جاری می شدند.دردهایم این روز ها تبدیل به دردهای لاعلاج شده بودند.بزرگترین دردم هم این بود که نمیتوانستم از امیرحافظ بگذرم.

گذشتن ازاو سخت بود.سخت و دردناک.باید بگذرم.گذشتن و درعین حال نگذشتن.درواقع باید بازهم تظاهرکنم که ازاو می گذرم.

هنوزم پای تو گیرم

هنوزم روتو حساسم

یه کاری بادلم کردی

که هیچ کیو نمیشناسم

کسی حال منو جز تو

نه میدونه،نه میپرسه

نرو میترسم از رفتن

تواینجایی دلم قرصه...

آره...دلم قرص بودن امیرحافظ بود.قرص بود و نبود.ته ته دلم میخواست که گویم به او این درد را.این نیش کشنده ی مار را.که مرا کشت و

نکشت.اما میترسیدم..ازعکس العملش..ته دلم شور میزد..باانگشت دستم بازی میکنم.کلافه ازجابرمی خیزم.ازیک سمت اتاق به سمت دیگر میرم.پوفی میکشم و ازاتاق بیرون میروم.امشب به قرص خواب نیاز دارم.آهسته به آشپزخانه میروم و درکابینت را آرام بازمیکنم..نمیخواهم کسی بیدارشود.قرص آرام بخش را میگیرم و یکی راازجلدش در میاورم.یک لیوان آب میریزم.دستم می لرزید.ازترس بود یا استرس بود یاهرچه را نمیدانم..قرص را در دهان گذاشتم و آب را سرکشیدم.

- بازم قرص؟

ازترس هینی کشیدم و لیوان آب از دستم افتاد کف آشپزخانه و شکست...

***

نگاهم ابتدا به آراد و بعد به سمت در آشپزخانه افتاد....

با نگاه من آراد هم سرشرا به طرف در آشپزخانه چرخاند.وقتی مطمئن شد کسی بیدار نشد به سمتم چرخید.خواست یک قدم جلو بیایم که صدای آراد مانع شد:نیا جلو...شیشه میره تو پاهات...

دمپایی آشپزخانه را گرفت و به سمت من آمد: چرا اینطوری کردی آخه؟

آهسته گفتم:خب ترسیدم...

خم شد و دمپایی را جلوی پایم گذاشت و سرش را بالا گرفت:مگه لولو ام..

در میان آن حجم عظیم استرس خنده ام گرفت...آراد هم خندید و ایستاد ..

دمپایی را پوشیدم خم شدم...خرده شیشه ها را جمع کنم...

- قرص میخواستی چیکار؟!

سرم را بلند کردم تا ببینمش...:خوابم نمی برد...گفتم یه قرص بخورم شاید هم خوابم ببره...

- چرا خوابت نبرد؟!

- حرفا میزنیا آراد...خب مگه دست خودمه....

- آره..دست خودته...دست خودته که فکر و خیال نکنی...

چیزی نگفتم..کلافه دستش را به صورتش کشید:ارکیده ...چرا اینقدر فکر میکنی؟!

اینقدری که به مرز جنون برسی و دوباره قرص بخوری..من این حالتو میشناسم..داری برمیگردی به همون ارکیده ی چهار سال پیش...باید بری دکتر...باید درمان بشی...چرا آخه تو حرف گوش نمی دی؟!

از جایم برخواستم و به کابینت تکیه دادم...فقط نگاهش می کردم...از سکوتم کلافه تر شد و گفت: فقط وایمیستی و نگاه می کنی....گفته باشم من برات نوبت دکتر می گیرم...باید بری..

با لحنی ملتمسانه گفتم:نه...

چشماشو بست و بلند گفت:آره...
یک قدم جلو رفتم و گفتم:تو رو خدا نه آراد...خوب می شم...
- اگر قرار بود خوب بشی طی این چهار سال می شدی...
باز هم چیزی نگفتم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ( )
ساخته و منتشر شده است

- میخوای با آوش حرف بزنی؟!
محکم گفتم: نه...
چیزی نگفته...ادامه دادم: یکم به من فرصت بدی خوب می شم...قول می دم...
چند لحظه نگاهم کرد و گفت:امیدوارم این فرصت دادنم بدترت نکنه...
این را گفت و از آشپزخانه خارج شد...
چند لحظه به جای خالیش زل زدم و بعد به خودم آمدم...خرده شیشه ها را جمع کردم و به اتاق رفتم...فکر اینکه دوباره دکتر بروم اذیتم می کرد...نباید بگذارم که مغلوب شوم....مغلوب احساس...
این بار شکستنم برابره با نابودیم...شده ام چینی بند زده...

چشمانم گرم شد و خوابم برد...

صدای زنگ موبایلم خواب را از سرم پراند....یک بار زنگ خورده بودو چشمم بسته بود و ریجکت کرده بودم و حالا دوباره ....در دل هر چه ناسزا بلد بودم به کسی که پشت خط بود دادم...چشمان باز نمی شد تا بینم اسم روی گوشی را..با صدای خواب آلودی جواب دادم: بله؟

بله و بلا...هنوز خوابی تو؟!

نازگل بود

- الهی بمیری ناز گل...خواب بودم.اه .خروس بی محل.

صدای طلبکارش بلند شد:حواست باشه هرچی دلت خواست داری میگیا.

- چیکار داشتی؟

- اوه اوه..چه خشن..

و زد زیر خنده..

- مرگ....

- پررو..خواستم بهت بگم ساعت ۳ میام دنبالت که بریم

بادست چشمهایم را مالیدم:کجا؟

- خوش حواس/.خونه ی سوده..

- واسه این صبح زود زنگ زدی؟

- صبح زود؟نه..مثل اینکه خواب بهت چسبیده.ساعت یازده و نیمه.

- اصلا به توچه..واسه من یازده صبح زوده.

- اوه.اوه..خدا به داد من برس با این اخلاق سگیت امروز.

- خفه نازی..بای

- هه...خداحافظیت عوض شد؟قبلا چیز دیگه ای میگفتی...

صدای خنده ش دوباره بلند شد..دختره ی سرخوش

- مرگ...

- برو به ادامه ی خوابت برس..مثل ایکه داشتی خواب یارو میدیدی...بد موقع زنگ زدم.

ازجایم برخاستم:خوابم پرید..

- ئه.؟؟....حیف شد پس...کدوم صحنه بودید حالا؟اگه سانسوری بود نگو..

- چهار منتظرم نازگل..خداحافظ

خندید و خداحافظی کرد.

دختره ی...خوابم را پراند.همیشه صبح زود بیدار میشد و مثل خروس بقیه را بیدار میکرد.پوفی کشیدم و به دست شویی رفتم.

***

گره ی روسری ام را محکم کردم.نگاهم به رژلب قرمزم افتاد.خیلی وقت بود که خاک میخورد.به تیپی که زده بودم عجیب این رژ می آمد.روسری زرشکی و مانتوی مشکی ام که لبه اش طرح های سنتی زرشکی

داشت.بی تعلل رژ را برداشتم و به لبهایم مالیدم.صدای زنگ درخانه بلند شد و لحظه ای بعد صدای احوالپرسی نازگل با مادرم آمد.میدانستم چندلحظه ی دیگر بی هوا میپرد به اتاقم.دیگر حرکاتش را ازبر بودم.همین هم شد.تا مرادید سرتاپایم را دید زد و سوتی کشید و گفت:کی میره این همه راهو...مرسی رژ قرمزز...

بعد سرش را تکان داد و گفت:نه...اونقدایی هم که فکر میکردم پپه نیستی..

ضربه ای به سرش زدم و گفتم:سلام تو دهن تو نمی چرخه دختر؟

- نه..سلام تو دهن من نمی چرخه..اما خداحاافظی بدجور تو دهنت میچرخهه...

ملتمسانه گفتم:جون من یه امروزو بیخیال همه.

- باسه بابا...حالا چرا زار میزنی.

خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم.

***

دوستان دانشکده را که دیدم پرکشیدم به خاطرات چهارساله ی دانشگاه..بعد از درگیری هایی که برایم پیش آمد و رفتن امیرحافظ من به سختی توانستم درسم را تمام کنم.شاید اگر نازگل و آراد نبودند من درس را نیمه کهره رها میکردم.یک سال و نیم بود که درسم تمام شده بود و من

دوستانم به غیر از سوده را بعداز یکسال دیده بودم.سوده و فرهاد که اوهم همکلاسی ما بود یکسالی بود که ازدواج کردند.وقتی خبر ازدواجشان را شنیدم نزدیک بود شاخ دربیاورم.آخه هیچوقت باهم نمی ساختند و هر جلسه بدون استثنا باهم بحث داشتند.بیشتر بچه ها ازدواج کرده بودند و فقط من و نازگل و ترنم مجرد بودیم.بچه ها ی متاهل از ازدواجشان میگفتند و به ماسه نفر اصرار داشتند که ازدواج کنیم.ماسه نفرهم یکدیگر را نگاه میکردیم و میخندیدیم.

سوده کیکی را که دستپخت خودش بود روی میز گذاشت.نازگل گفت:

- این کیکو باید ارکیده میداد که دیشب تولدش بوده نه تو عزیزم.

سوده با تعجب گفت:آره ارکیده؟دیشب تولدت بود یااین دیوونه داره باز چرت میگه؟

نازگل کوسن مبل را کوبید به سر سوده:خودت دیوونه ای..بی تربیت.فرهادم نتونست ادبت کنه؟

همه خندیدیم و سوده دوباره پرسید:تولدت بوده حالا؟

سرم را تکان دادم و گفتم:آره.

سیل تبریکات و ماچ و بوسه ها به سمتم بارید.ازدست این نلزگل.حالا انگار اگر نمیگفت می مرد.خدا به آراد صبر ایوب دهد برای تحمل این اعجوبه.

***

نگاهی به نازگل کردم که با کفشش درگیر بود.صدای غرغرش را شنیدم:

- اینم وقت گیر اورده واسه پیاده روی...نمیبینه کفشم پاشنه ش بلنده...مخش معیوبه...ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:چی داری میگی واسه خودت..سرش را بلند کرد و گفت:دارم میگم تو آخه تو مگه کوری که نمی بینی کفشم پاشنه بلنده...حالا میذاشتی یه روز دیگه قدم زدنو...

- غر نزن نازی...یه خورده دیگه میرسیم...

خانه ی ما و نازگل نزدیک هم بود....یک کوچه فاصله داشت...نازگل دوباره کفشش را پوشید و راه افتاد و باز هم شروع کرد به غر زدن:احمق جون..آخه تو هوای بارونی قدم میزنن نه تواین هوا و این وقت شب...تو دیگه زیادی عاشقی...

- همچین می گی این وقت شب انگار ساعت دوازدهه...ساعت تازه هفت و نیمه...

- دیوونه...تو نیمه ی دوم سال هفت و نیمه شبه...یه نگاه به آسمون بندازی میتونی بفهمی...

پوفی کشیدم:ای بابا...بس کن دیگه نازی...از وقتی از تاکسی پیاده شدیم تا حالا داری غر می زنی...بدبخت شوهرت....

پشت چشمی نازک کرد و گفت:خیلی هم دلش بخواد...بده مثل تو خنگ نیستم...دست بدبختو بگیرم بیرون قدم بزنیم که پاش درد بگیره؟!
یاد آراد افتادم و لبخند به لبم آمد...
- چیه خوشت اومد...
- نمیری تو نازگل...
- درعوض تو بمیری که پام داغون شد...
خندیدم.چند لحظه سکوت کردم و بعد پرسیدم: نازگل نظرت راجع به ازدواج چیه؟!
چشمانش را گشاد کرد و گفت:میمیرم براش و بعد زد زیر خنده....
- مسخره..جدی پر سیدم...
- واا..منم جدی گفتم دیگه....مثل تو خر نیستم که بگم..صدایش را نازک کرد و گفت:قصد ازدواج ندارم...اینا دیگه واسه دخترای هجده ساله ست...نه من و تویی که ترشیدیم...مسخره...
- به جان تو راست میگم...الان هجده سالگی ازدواج می کنن...نوزده سالگی هم یه بچه بغلشونه...من و تو هنوز اندر خم یک کوچه ایم...رسیدیم سر کوچه ی ما...دستش را دراز کرد و گفت: بفرما...اینم کوچه...
خندیدم...با این بشر دقیقه ای نیست که نخندی...

خداحافظی کردم و به خانه رفتم.

***

بابا روی مبل نشسته بود و آلبوم را ورق میزد.سینی چای را مقابلش گرفتم:

- بفرمایید بابا جونم.

سرش را بالا آورد و لبخندبه رویم پاشید.تشکر کرد و یکی از فنجان هارا برداشت.سینی را روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم.دستش را پشتم قرار داد و گفت:

- چی میگن؟..آهان..دختر عشق باباشه..

خندیدم و گفتم:بابا هم عشق دخترشه.

چشمانش از ذوق برقی زد.عاشق بابا بودم.عاشق آرامشش..مهربانی در عین صلابتش..نه اینکه مامان را دوست نداشته باشم..نه..اما من و آراد بابایی بودیم..اگر بابا میگفت آخ من برایش میمردم و آراد هم.

آلبوم را کمی به سمت خودم کشیدم و گفتم:منم ببینم..

- بیا بابا جون...

انگشت اشاره ش را روی یکی از عکسها گذاشت:اینو ببین. و بعد خودش خندید.

عکسی از من و آراد بود.به گمانم سه سالمان بودداشتیم ماست میخوردیم و تمام هیکلمان ماستی شده بود.

- چقدر زود بزرگ شدید.هعی روزگار.زندگی تویه چشم به هم زدن.میگذره...حالا خوب یابد..انگار همین دیروز بود که بچه بودین و آتیش می سوزوندین..

صدایش را بلندتر کرد و گفت:والا من که بچه ی آرومی بودم..شماهاحتما به مامانتو فتین که اونقد شیطون بودید.

و چشمکی به من زد.مامان شنید و از آشپزخانه بلند گفت:حواست باشه داری چی میگیا...

باباخندید و من هم به خنده افتادم.بعدازچند لحظه آهسته پرسید:کارت باامیرحافظ به کجارسید باباجان؟

باآمدن اسم امیرحافظ ناگهان تمام حس های عالم به وجودم سرازیر شد.غم..شادی..دلتنگی..عشق..

- هنوز هیچی.

- باباجان خوب فکرکن و درست تصمیم بگیر.دراین که امیرحافظ پسرخوبیه شکی نیست.اما مهم اینه که شمادوتا باهم بسازید.این همه طلاق به خاطراین نیست که آدمهای بدی ان...به خاطر نساختنه باباجون..فکرمامانت هم نباش.دو روز ناراحت میشه فوقش.اونم به فکرآیندته..راضی به بدبخت شدنت که نیست.پس خوب فکرکن.نظرت هرچی بود به روی چشم.

و دستش را روی چشمش گذاشت.کمی آرام گرفتم و گفتم:ممنون باباجون.

صبح با صدای بلندمامان از جا پریدم:

- بلندشو عمه خانوم...پاشو..

هنوز گیج خواب بودم و باحرف مامان گیج تر شدم.چشمان خواب آلودم را به او دوختم.ازچهره ی مامان شادی می بارید:

- داری عمه میشی..آوشم داره بابا میشه..

جانم؟عمه؟چه بی خبر؟"خاک برسرت..مگه باید به تو میگفتن..نازگل راست میگه خیلی احمقی"

مامان چهره اش را درهم کرد و گفت:چه بی ذوق.خدا به داد نوه م برسه بااین عمه ی عنقش.

خندیدم و گفتم:خب مامان من..من هنوز گیج خوابم یهویی این خبرو میدی..شوکه شدم..

- وای..الان بهار میاد..من برم براش اسپند دود کنم..

از اتاق بیرون رفت.خدا به داد ما برسد بااین نوه ی ارشد از فرزند ارشد و مهمتراز همه دردانه ی مامان.

درست است با آوش رابطه ی خوبی نداشتم اما بچه اش را نمیشد دوست نداشت.هرچه باشد او برادرم است و اگر گوشت هم را بخوریم استخوان

هم را دور نمی اندازیم.فرزنداوهم خون من در رگهایش است.دردل قربان صدقه ی بچه ای که هنوز شاید لخته خونی بیش نبود رفتم.ازجایم برخاستم و به سمت اتاق آراد رفتم که اگرمامان به او نگفته من به او بگویم.دراتاقش را باز کردم.نبود.مامان را صدا زدم:مامان..آراد کجاست؟

- بهش گفتم داره عمو میشه...رفته شیرینی بگیره.

لبخند زدم.چه هنوز نیامده عزیز شده بود این وروجک.درمیان درگیری های این روزهایم شاید این تنها روزنه ی شادی بود.

***

بهار که در مقابل آراد از خجالت سرخ شده بود،کنار من نشسته بود.من که متوجه ی معذب بودنش شدم به آراد اشاره زدم که به اتاقش برود.آراد که رفت روبه بهارکردم و پرسیدم:چندوقتشه عزیزدل عمه؟

لبخندی زد و گفت:یه ماه ونیم..

دستم ره به سینه ام کوبیدم و گفتم:قربون فینگیلم برم.

بهار خندید.دخترخوبی بود.حداقل ما دراین ۵ سال ازاو بدی ندیدیم.دختر ساکت و ساده ای بود.

- آوش کجاست؟هان؟حتما مطب...بهش گفتی؟

سرش را به نشان مثبت تکان داد.

- بذار بهش زنگ بزنم بیاد.

خواستم از جایم بلندشوم که بهار دستم را گرفت و گفت:بذاربه کارش برسه...

- کار همیشه هست..یه امروزو که میتونه به خاطر تو کارو بذاره کنار.

ازجچایم بلند شدم و تلفن را برداشتم و شماره ی آوش را گرفتم.لحظه ای بعد صدای آوش پشت گوشی شنیده شد:

- جانم مامان؟

- سلام آوش..

- ئه..تویی ارکیده؟؟چه عجب..

- پدرنمونه..آخه تو الان باید سرکار باشی؟یا پیش مامان خانوم خوشگل بچه ی فینگیلت.؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم.چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- بهاراونجاست؟

درصدایش هیچ ذوقی حس نمیشد..تعجب کردم و گفتم:خوبی تو؟

- خوبم...بهاراونجاست؟

- آره.

- خیله خب...کاری نداری؟

- ئه وا..آوش..دارم باهات حرف میزنما..

- جانم ارکیده؟چیه>؟

- چیزی شده.

- نه..

- میای اینجا دیگه؟

- آره.کارم تموم شد میام.

- آ..

- ارکیده جان..من الان بیمار دارم..خداحافظ.

و نگذاشت من چیزی بگویم و قطع کرد.هنوز گیج بودم.

- چیزی نگفت؟

سرم را به طرف بهار چرخاندم.اوهم انگار که نگران بود.چهره اش اصلا شبیه کسی که خبر مکادرشدنش را شنیده باشد نبود.آهسته گفتم:نه..

مطمئن بودم یک چیزی این وسط بود.

****

سینی چای را روی میزگذاشتم و به جای خالی آوش نگاه کردم.نگاهم را به سمت بهارچرخاندم و گفتم:پس آوش کو؟

به درتراس اشاره کرد.چندلحظه به در زل زدم و بعد به سمت تراس رفتم.در تراس را بازکردم.آوش به نرده تکیه داده بود و سیگار میکشید.سیگاررا که لای انگشتانش بود قاپیدم و مچاله ش کردم: روانپزشک مملکت و سیگار؟

نگاهش را به من دوخت.ازچشمانش کلافگی می بارید.

- چی شده؟

سرش را بلند کرد و نگاهش را به آسمان دوخت:هیچی.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:هیچی نشده که تو اینقدر کلافه ای و بهار اونقدر مضطرب؟

- بهار چیزی گفته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:نه..طفلک بهار که صداش در نمیاد..

نه چیزی گفت و نه نگاهم کرد.

- نگام کن آوش.

سرش را به طرفم چرخاند:

- شاید من و توخیلی صمیمی نباشیم اما برادروخواهریم.می تونم نگاهتو بفهمم.پس سعی نکن منو گول بزنی.بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشید.

- مربوط به بچه س؟

سرش را به نشان مثبت تکان داد.

- خب؟

- زود بود...نمیخواستم..

- خب؟

- خب همین دیگه..

- خب الان بهار باید چیکار کنه؟مقصره؟خجالت بکش آوش.خودت روانپزشکی..اونوقت من باید این چیزا رو بهت یاد بدم؟اون الان نیاز داره تو آرومش کنی.تو اصن میدونی از وقتی اومده چقدر مضطریه..تو نمیخواستی اما خداخواسته...روی خواسته ی خدا میخوای وایسی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

- چرامیگی زوده؟ بیست و نه سالته...

- خب پدر بودن سخته.میترسم نتونم ازپسش بربیام.

لبخندزدم و گفتم:

- الهی قربون بابای نمونه...

- ارکیده...

- جانم...خب سخته دیگه...امااین نباید باعث بشه که همه بترسن...

باپایش روی زمین ضرب گرفت.

- راست میگن مرداهمیشه بچه ن...

سرش را بلند کرد و عصبی نگاهم کرد.

- اونجوری نگام نکن....نمی ترسم...برو پیش بهار..طفلک دق کرد..کلی استرس به خورد بچه ت داد...بچه ت کج و کوله شد گله نکن.تقصیر خودته...

چشم غره ای به من رفت.

- نمی ترسم ازتا...من بهار نیستم..

- بچه پررو..

- هستمم...

از حاضرجوابی ام به خنده افتاد.

- آهان..این شد..بخند...

قدم برداشت که به داخل خانه برود که صدایش زدم:آوش..

- جانم؟

- دیگه باباشدی...سیگار نکش...

- چشم عمه خانوم فسقل..

لبخندزدم و رفت داخل.سرم را به سمت آسمان بلندکردم.

- خدایا شکرت...

آوش برادرم بود.هرچند عقایدمان زمین تا آسمان فرق داشت و بااو نمی ساختم و کم پیش می آمدکه مثلحالا با آرامش حرف بزنیم اما دوستش داشتم..برایم عزیز بود.

هوای مهرماه عجیب به دلم می نشست.برگ درخت ها رفته رفته رو به زردی می رفت.چشمانم را بستم و هوای مطبوع مهر ماه را با تمام وجود استشمام کرد.

***

از تراس وارد خانه شدم.آراد یه ابرویش را بالاانداخته بود و یک چشمش را ریز کرده بود.خنده ام گرفت از حالت چهره اش.اشاره زد که به سمتش بروم.کنارش نشستم.آهسته،طوری که بقیه متوجه نشوند گفت:

- چه خبره؟صلح شده با برادر گرام؟

- وا..مگه جنگ داشتیم.

- جنگ نشده.اما تاوقتی که من یادمه آبت با آوش تو یه جوب نمی رفت..میگفتی زور میگه.

- آراد..خب بزرگ تره..حتما سیاستش بوده..

- که اینطور.حالاشده سیاست.

نگاهش را از روی صورتم به گل فرش دوختم.

- آراد..بچه شدی قهر میکنی؟

سرش را بلند کرد و گفت:قهر کجابود...مگه من مث شما دخترام..

مشتی به بازویش زدم:بی ادب..

- خودتی...حالا نگفتی..قضیه چیه؟

- یه اختلاط ساده ی خواهر و برادری ..

سرش را تکان داد و گفت:صحیح!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:بار آخرت باشه ادای منو درمیاری...

- اداتو درنیاوردم که...مادوقولوئیم..تیکه کلامامونم شبیهه...

خندیدم و مسخره ای بارش کردم..

- اوه..اوه..تا یادم نرفته رضا زنگ زد و قرار کوه گذاشته..واسه فردا..

- وای نه توروخدا...من هلاکم..دارم بیهوش میشم..دیگه نمیتونم صبح ساعت ۵ بیداربشم..

- دیگه قول دادی بهشون..زیرش نزن.

بادرماندگی نگاهش کردم:اونجوری نگاه نکن جوجه..راه نداره.

بالحن بچه گانه ای گفتم:بوشه..

خندید و گفت:یه چیز دیگه...

- چی؟

من و من کرد و گفت:امم...راستش..امیرحافظ هم میاد...

از تعجب چشمانم را تا آخرین حد گشودم.

- باور کن تقصیر من نبود.رفته بودم کافه...یکم باهم حرف بزنیم..یعنی ..چیزه....اون به من زنگ زد..گفتش برم باهام حرف بزنه...وقتی رضا زنگ زد پیشم بود..ازحرفام فهمید میخوایم بریم کوه..گفت میاد.

عصبی گفتم:

- تو هم قبول کردی؟

- چاره ی دیگه ای هم داشتم؟

نمی دانستم عصبانی هستم ،ناراحت یا خوشحال..این روزها حس هایم باهم قاطی شده بود..

- الان من به رضا و روشنک بگم این کیه؟

خونسرد جواب داد:راستشو بگو.

- آخه..

- آخه چی؟

- هیچی...

آراد دیگر چیزی نگفت.امیرحافظ...امیرحافظ..امیرحافظ...این اسم تمام احساسم را تحت الشعاع قرار داده بود.

یک فکر آنی به ذهنم رسید.به سمت آراد چرخیدم:آراد...

- جونم؟

- میگم..منم به نازگل میگم که بیاد.

آراد متعجب نگاهم کرد:جانم؟بابا بی خیال توروخدا..

- خب تو باید باهاش حرف بزنی...بهش میگم بیاد..توهم باهاش حرف میزنی..

- ارکیده آخه...

سرم را کج کرد و مظلومانه نگاهش کردم.

- توهم خوب بلدیا...میدونی وقتی اینجوری نگام میکنی کم میارم هی سوءاستفاده کن..

خندیدم...

- کوفت...اینارو به نازگل یاد ندیا...

- اون خودش بلده...

خندید..وقتی میخندید یک چال کوچک کنار لبش می افتاد..مثل من..دردل قربان صدقه ی آن چال کوچک رفتم..

****

صبح با صدای آراد بیدار شدم.با پشت دستم چشمهایم را مالیدم...با صدای خواب آلودی پرسیدم:ساعت چنده؟!

آراد آهسته جواب داد:پنج...

از جایم بلند شدم و در حالیکه به سمت دستشویی می رفتم زیر لب گفتم:خدا بگم این رضا رو چیکار کنه...پسره ی الکی خوش..

آراد گفت:غر نزن آبجی خانم...

****

وسایلم را در کوله ام می گذاشتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد و اسم امیر حافظ روی آن خودنمایی می کرد...جواب دادم:سلام...

صدای سرحالش به گوش رسید:سلام و صبح به خیر...

- صبح شما هم بخیر

- نمیاید بریم؟!من پایین منتظرم...

- الان میایم..

- خیلی خب...منتظرم...فعلا

کوله ام را روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم...همزمان آراد هم از اتاقش بیرون آمد:بریم...رضا اومده...پایینه....

امیر حافظ هم اومده...

سرش را تکان داد.

***

از در خانه که بیرون رفتم امیرحافظ را دیدم به کاپوت ماشینش تکیه داده با دیدن ما به سمتمان آمد.رضا و روشنک هم از ماشین پیاده شدند...

نمی دانستم الان به روشنک و رضا چه بگویم...

بعد از احوالپرسی رضا رو به آراد گفت:رفیقمونو دعوت نمی کنی؟!

آراد نگاهی به من کرد و نگاهی به امیر حافظ و گفت:امیر حافظ دوست آوش....خواستگار ارکیده...

نگاه متعجب رضا و روشنک روی من نشست...نمیدانستم باید چه واکنشی نشان دهم...چند لحظه سکوت برقرار شد تا اینکه آراد گفت:نمیخواید راه بیفتم؟!ظهر شد...

رضا و روشنک به سمت ماشینشا فتند. آراد هم به سمت آنها رفت و من هم خواستم پشت سر آراد حرکت کنم که آراد به طرفم چرخید:تو کجا؟!

- بیام تو ماشین رضا اینا دیگه...

امیر حافظ تنها باشه؟!

- خب...

- برو تو ماشین امیر حافظ...زشته...

خواستم مخالفت کنم که گفت:بحث نکن ارکیده...و داخل ماشین نشست...ناچار به سمت ماشین امیرحافظ رفتم...منتظرم ایستاده بود...سوار شدیم و راه افتادیم اول به سمت خانه ی نازگل رفتم تا او را سوار کنیم و بعد بردیم تا رسیدن به خانه ی نازگل نه من حرف زدم و نه او....

شماره ی نازگل را گرفتم و به او گفتم که پایین منتظرش هستیم.

پنج دقیقه ی بعد نازگل از خانه بیرون آمد.همه از ماشین پیاده شدیم و احوالپرسی کردیم.نازگل داشت به سمت ماشین امیر می آمد که آراد گفت:نازگل بیا تو ماشین ما...

نازگل نگاهی به آراد کرد و نگاهی به من...دعا می کردم که قبول نکند...اما درکمال ناباوری به سمت ماشین رضا رفت...

سریع صدایش کردم:نازی...بیا تو ماشین ما...

آراد خواست چیزی بگوید که رو به نازی که مستاصل مانده بود گفتم:بیا دیگه...

آراد چشم غره رفت و نازگل سوار ماشین شد.

چنددقیقه بود که حرکت کرده بودیم و هیچ کداممان حرفی نمی زدیم.چشمهایم را بسته بودم.اگرچه خوابم نمی برد.صدای موزیک در فضای ماشین پخش شد:

گل ارکیده..گل ارکیده

با چشمای خسته...لبهای بسته..

انگار تنظم کرده بود که هردفعه سوار ماشینش می شوم ان اهنگ پخش شود.صدای نازگل باعث شد چشمانم راباز کنم:

- آقا امیر...لطفا اهنگو عوض کنین..این چیه آخه..

امیرحافظ از آیینه جلوی ماشین نگاهی به نازگل انداخت و گفت:

- آهنگ به این خوبی..مناسبتم داره بااین خانوم اخمویی که کنارم نشسته..مث اینکه از دنده ی چپ بلند شده..

نازگل خندید و گفت:این که همیشه ی خدا از دنده ی چپ بلند شده و..

نگاه تیز من باعث شد خنده اش را جمع کند و جمله ش را ناتمام بگذارد.امیرحافظ هم آهنگ را عوض کرد:

چه بی احساس رد میشی

چه بااحساس میخندی
فقط رو زندگی من
داری چشماتو میبندی
به تو نزدیکتر میشم
تو ازمن دورتر میشی
داریم دیوونه تر میشم
داری مغرور تر میشی
انگار حرف دلش بود به من...اگر اینطور فکر میکرد چه؟یعنی فکر میکرد که بی احساس شده ام ؟مغرور؟اینکه چشم به روی او بسته ام؟من فقط به فکر خودش بودم..به خاطر خودِ او بود که داشتم خودم را زجر میدادم...
هنوزم پای تو گیرم
هنوزم رو تو حساسم
یه کاری با دلم کردی
که هیچکسو نمیشناسم
کسی حال منو جز تو
نه میدونه نه می پرسه
نرو می ترسم از رفتن
تواینجایی دلم قرصه

این آهنگ عجیب روی مخم بود.دستم را جلو بردم و دستگاه را خاموش کردم.امیرحافظ سرش را به سمتم چرخاند و نازگل زمزمه کرد:ارکیده...

عصبی گفتم:ها؟

نازگل مظلومانه گفت:هیچی.

چندلحظه سکوت کردم..جدیدا عصبی شده بودم.کلافه دستم را روی صورتم کشیدم..سرم را به عقب چرخاندم و روبه نازگل گفتم:ببخشید..

نازگل لبخندزد و روبه امیر پرسید:خوش گذشت اونور؟

امیرحافظ دنده را عوض کرد و گفت:به لطف دوست گرامتون نه..

اعتراض کردم:امیر..

- جانم؟؟دروغ میگم؟

- میشه بس کنی امروزو...؟؟

- چم خانوم...چشم...من به خاطر شماهرکاری میکنم...میدونی چرا؟

فقط نگاهش کردم..

- چون تو جات اینجاس...توخودِ اینی..

و به قلبش اشاره کرد...

- من واسه قلبم همه کار میکنم...

فقط به نیم رخش زل زدم..دوست داشتنی بود نیم رخش.با آن ته ریش جذاب

نازگل سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:بابا یکم رعایت بکنین..
امیرحافظ خندید.اما من به جاده ی مقابلم خیره شدم.نفسم رفته بودم.ازاین همه محبت و عشقش...قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید..حسی دلنشین وجودم را گرفته بود.زیر پوستم می جوشید.حسی که میخواستم اما ازآن می ترسیدم..
درطی مسیر حتی یک لحظه هم چشم برهم نگذاشتم.نمیتوانستم..آرام نبودم.در کنارش نشسته باشم و آسوده بخوابم؟!مگر میشد؟!ترمز زد و دستی را کشید:
- بفرمایید...
سرم را به عقب چرخاندم.نازگل خوابیده بود.صدایش کردم:نازی..نازی بیدارشو.رسیدیم.
اول یک چشمش را باز کرد و بعد از چند لحظه چشم دیگرش را.ازحالتش خنده به لبم آمد.از ماشین پیاده شدیم.آراد و روشنک رضا هم به سمت ما آمدند...آراد که با رضا حرف میزد و می خندید با دیدن من اخمی به چهره نشاند و با چشمهایش برایم خط و نشان کشید.خندیدم و به طرفش رفتم.در گوشش آهسته گفتم:خوبه حالا نمی خواستی که بیاد...تند نگاهم کرد.
- نزن منو با اون چشمات...

این را گفتم و خواستم به سمت روشنک و نازگل با هم صحبت می کردند بروم...میان راه ایستادم و به سمتش برگشتم:امروز میگی ها...نگی خودم میگم.لب باز کرد چیزی بگوید که گفتم:اعتراض بی اعتراض.

امیرحافظ جلو آمد و بحث ما را نیمه کاره گذاشت:نمیریم بالا؟!

آراد سر تکان داد و گفت:میریم...پس واسه چی اومدیم...

نازگل همانطور که به سمت ما می آمد گفت:گفته باشما من سوار تله کابین نمی شم...

زدم به بازویش و گفتم:حرف نباشه...سوار میشی...باید سوار بشی...

خندیدم و مرضی بارم کرد...به سمت بالا حرکت کردیم...اواسط راه بودیم و با نازگل و روشنک داشتیم از کوه بالا می رفتیم که امیر حافظ از جمع پسرها جدا شد و به سمت ما آمد...این یعنی اینکه میخواد با من همراه بشه...

نازگل متوجه شد و دست روشنک را گرفت و به رهشان ادامه دادند...

- آخیش...بالاخره ما تنها شدیم...چیزی نگفته و به راهم ادامه دادم...

- نمیخوای حرف بزنی؟!سرم را که پایین بود بلند کردم به سمتش...

- حرفی ندارم...

- عه؟!چطور مثل بلبل با اون دوتا حرف می زدی؟!

- بلبل چهچه میزنه...نه حرف...

- حالا همون...

- خب با اونا حرف داشتم...

- نگاهم کرد بدون هیچ حرکتی...:ناراحتی که اومدم؟!

شاید می خواستی خلوت کنی...سرش را تکان داد و گفت: آره..نباید می اومدم...نباید..شاید می خواستی با رضا خلوت کنی...در مورد آیندتون...

گیج نگاهش کردم:چی میگی تو...

خنده تمسخرآمیزی کرد.

عصبی گفتم:بگو منظورت چیه...

چیزی نگفت:...نتونستم خودم رو کنترل کنم و با حرص گفتم:اگه منظورت اینه که چیزی بین منو رضائه باید بگم سخت در اشتباهی...اولا رضا مثل آراده برای من دوما رضا خودش به یه دختر دیگه علاقه داره که از قضا منم دیدمش...

پس این فکرای پوچ و مزخرفتو حذف کن از ذهنت...البته دست خودت نیست...شکاکی...اصلا من چرا دارم برات توضیح میدم...

اصلا فکرکن بین من و رضا چیزیه....فکرکن...آره هست..به تو چه اصلا...هان؟!

حواسم نبود که صدایم بلنتر از حد معمول شده...اعصابم متشنج شده...کنترلی روی رفتارم نداشتم...دست خودم نبود...کاملا ناخودآگاه بود...و گرنه من و داد کشیدن سر امیر؟!

نایستادم تا نگاهش کنم...نه اینکه عصبی باشم از دستش،روم نمی شد.

و به سمت نازگل و روشنک حرکت کردم...قدم هایم را با حرص می گرفتم.

حالم گرفته شده بود...مثلا اومده بودم تفریح.

در طول مسیر ساکت بودم و روشنک و نازگل فقط حرف می زدند و من فقط لبخند...به طور قطع می توانم بگویم حواسم اصلا به حرفهایشان نبود...خیلی زود باهم جور شده بودند و شوخی می کردند...این خصلت هردویشان بود...

تمام حواسم به امیرحافظ بود که مثل من ساکت بود...زیر چشمی نگاهش می کردم.

درفکر بود...رسیده بودیم به تله کابین...باید سوار می شدیم...

اول روشنک و رضا سوار شدند...در یک لحظه ی آنی آستین امیرحافظ را کشیدم و او را با خود به داخل تله کابین انداختم....با این کارم خواستم آراد و نازگل با هم تنها بمانند.آراد و نازگل متعجب زل زده بودند به

من...خشکشان زده بود...آراد بعد از لحظه ای متوجه منظورم شد و خنده اش گرفت و سرش را تکان داد...

ناگهان به یاد رضا و روشنک و امیر افتادم.....نگاهی به چهره ی تک تکشان انداختم...هرسه متعجب بودند...مخصوصا امیرحافظ.از الت چهره شان خنده ام گرفت.

روی صندلی نشستم...امیرحافظ هم کنارم.رضا یک ابرویش را بالا داده بود خنده ام شدت گرفت.

- هر هر هر...زهر مار...بچه پررو...

- چیه خب...نخندم...

- چه کاری بود کردی؟!

- حتما هدفی داشتم...چشمانش را ریز کرد:چه هدفی...

دست به سینه نشستم:حالا.....

زیر لب گفت:بچه پررو...سرم را به اطراف امیرحافظ چرخاندم:سرش پایین بود و با انگشتانش بازی می کرد....دلم می خواست دستانش را بگیرم...انگشتانش را در میان انگشتانم بگیرم...صدای روشنک باعث شد نگاهم را به سمت او بچرخانم.

- نازگل راستی...خبر داری کیان میخواد بره...

متعجب گفتم:بره؟!کجا؟!

- اونور آب...
- عه؟!به سلامتی...پس از دستش راحت میشم....
- من که سر در نیاوردم چرا اینقدر ازش بدت میاد.
- بدم نمیاد..اما خوشمم نمیاد...نمی تونم درکش کنم...
مخصوصا اون نیشخندی که همیشه رو لبش داره...
رضا گفت:آی گفتی....دلم میخواد یه جوری بزنم تو پوزش...
خندیدم...دوباره نگاهم به سمت امیرحافظ رفت که عجیب ساکت بود...باید از او معذرت میخواستم؟!اما مگر او نبود که شک کرده بود؟!
چند لحظه سکوت بود...نگاهی به رضا و روشنک انداختم.....روشنک داشت در موبایلش چیزی نشا ضا می داد....
آهسته امیر حافظ را صدا کردم:امیر حافظ...
سرش را بالا آورد...چشمانش سرخ شده بود....بغض داشت این را از بالا و پایین شدن سیب گلویش فهمیدم.
زیر لب گفتم:ببخشید...
- تو چرا معذرت می خوای...تو ببخش...بهت شک کردم...
- من....هیس...هیچی نگو...اگه میبینی ناراحتم از دست خودمه که تورو ناراحت کردم...اذیتت کردم...
چرا اینقدر خوبی امیرحافظ؟!نباش...با من بد باش...بگو همین...

نمی خوام صداتو بشنوم...به من بگو ببند دهنتو...سرم داد بزن...فحش بده...

نکن با دلم اینطوری....چی کشید تو این چهار سال که مرد مغرور من حالا تا این حد احساساتی شده بود؟!

شاید فکر می کرد غرورش سبب این جدایی اش است...نمی دانست من شیفته ی غرور به جایش هستم...

آخ امیرحافظ...کاش دردم را می دانستی...کاش این درد را هم از چشمانم می خواندی...کاش معنی نگاه حسرت بارم را درک می کردی...

چه بگویم به تو....چه بگویم به تو که نفسم بند به نفست است..چه بگویم که دوری از تو چه بلاهایی به سرم آورد....من بد کردم....هم به خودم...و هم به تو...

کاش همان موقع می گفتم...لال نمی شدم...می گفتم و تمام...خلاص...مرگ یک بار...شیون یک بار...

نگاهم را از نگاه داغش که تا مغز استخوانم را می سوزاند گرفتم و به منظر اطراف دوختم...اما زیبایی های این منطقه ی بکر را درک نمی کردم....تمام دنیا و تمام زیبایی های دنیا اکنون در دوچشمان سیاه او خلاصه شده بود و بس...درآن لحظه بکری عشقی که از چشمانش بیرون می زد بیشتر از بکری طبیعت اطراف بود...

حالا می فهمم...که من تنها در لحظه ای زندگی می کنم که او هست کنارم...

بدون او لحظه لحظه ام را زندگی نباتی دارم...باید نگهش دارم...هر طور که شده...

از تله کابین که پیاده شدم تصمیم را گرفته بودم.مطمن بودم ک میخواهم نگهش دارم.اما چگونه؟نمیدانستم...روی تخته سنگی نشته بودم.امیرحافظ هم کنارم ایستاد.منتظر نازگل و آراد بودیم.با تکه سنگ زیر پایم بازی میکردم.سرم را که بلند کردم آراد و نازگل را دیدم که از کابین خارج شدند.نازگل صورتش گل انداخته بود و آراد هم سرش پایین بود.با دیدن قیا فه شان خنده ام گرفت.امیر حفظ با تعجب به من که بلند می خندیدم نگاه کرد.آراد و نازگل به مارسیدند.آراد با دیدن خنده ی من زیرلب زهرماری گفت که خنده ام شدت گرفت.نازگل هم که سرش پایین بود و سعی میکرد لبخندی را که رو لبش نقش بسته بود را پنهان کند.میدانستم الان منتظر یک واکنش است تاازخنده منفجرشود.نازگل اصلا خجالتی نبود و الان هم مشخص بود که دارد نقش بازی میکند.

امیر حافظ،رضا و روشنک همچنان گیج و مبهوت به من نگاه میکردند.خنده ام را جمع کردم و گفتم:

- بریم یه جا بشینیم.

همه موافقت کردند و من هم از شر نگاه های متعجبشان خلاص شدم.

***

نازگل پس گردنم زد و گفت:تو میدونستی و بهم نگفتی بی شعور؟

پشت گردنم را مالش دادم و گفتم:وحشی...آراد عاشق چیه تو شده...

- خفه ارکیده...می کشمت..

- به من چه خب...

- از کی تاحالاس؟

نگاهی به پشت سر نازگل ،جایی که بقیه بچه ها نشسته ب.دند انداختم و گفتم:

- هیس...یواشتر...می شنون..

- بگو از کی تاحالا؟

- به خدا نمیدونم..من خودم تازه چند روزه که فهمیدم.

ساکت شد.

- نازگل؟ناراحت شدی؟

- از چی؟

از اینکه آراد...

- گمشو. بابا...این ناراحتی داره..

- پس چته؟

- نمیدونم..

- ببین قرار نیست حالا جواب بدی که..فکراتو بکن..اگه جوابت مثبت بود که هیچ..اگه هم منفی بود آراد خیلی منطقی میره کنار....یعنی باید بره...نکنه یه وقت تو رودر بایسی قبول کنی..

خندید:نه دیوونه...

دستم را روی دوشش گذاشتم و گفتم:من مث همیشه خواهرتم.باشه؟

لبخند زود و گفت:میدونم..تو همیشه بیخ ریش منی..

مشتی به بازویش کوبیدم.دستش را کشیدم و به جمع پیوستیم.

تا آخرین لحظه این گردش تحت نظر چند چشم متعجب بودم.هرچند میتوانستم از نگاهشان بخوانم که موضوع را فهمیده اند.ازبس که این آراد و نازگل تابلو بازی درآورده بودند.

***

دو روز روزی که به توچال رفته بودیم گذشته بود و در این دوروز فقط یک بار امیر حافظ زنگ زده بود.در این دو روز حسابی فکر کرده بودم...اینکه چطور به او بگویم...

اصلا بگویم یا نه؟!تا اینکه تصمیم گرفتم.

از درست بودن تصمیم مطمئن نبودم....به چهره ی پر استرس و دو به شکم در اینه خیره شدم...رنگ از صورتم پریده بود..بدون اینکه به

امیرحافظ اطلاعی بدهم می خواستم به کافه بروم...آب دهنم را به سختی قورت دادم...باید می رفتم...باید این خان را هم رد می کردم....می توانستم...باید می توانستم...به خاطر خودم..به خاطر امیر حافظ...

از در خانه که بیرون رفتم نامم را از صدایی آشنا شنیدم:ارکیده...

سرم را به سمتش چرخاندم...سروش بود...

- سلام...او اینجا چه می کرد...دقیقا امروز....

- س...سلام...

- جایی می ری؟!برسونمت...

- نه...نه..کاری داشتی شما؟!

کمی جلو تر آمد:نقاشی من چی شد؟!

- راستش یه کم درگیر بودم...نشد...آماده شد میدم آراد براتون بیاره...

کمی سکوت کردو بعد گفت:به امیرحافظ گفتی؟!

سرم را به دوطرف تکان دادم...

- اون حقشه که بدونه...

- چی حقه که بدونم و نمیدونم؟!هان؟!

صدای داد امیر حافظ لرزه به تنم انداخت...سروش دهان باز کرد چیزی بگوید که امیرحافظ گفت:

- تو نمیخواد حرف بزنی..حساب من و تو باشه بعدا.که از همه باخبر بودی و نگفتی...

سرش را به سمت من چرخاند و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- باتو ام...مگه نشنیدی سوالمو؟من چی حقمه که بدونم؟هان؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:امیر...

به طرفم آمد و دستم را کشید و با صدایی که خشم از آن می بارید گفت:

هیس هیچی نگو...فقط بیا...

و مرا داخل ماشین انداخت...چشمانم سوخت و از آن اشک بیرون زد...سروش جلو آمد و گفت: داری زود قضاوت میکنی امیر...

امیر داد زد:تو دخالت نکن...

سوار شد...ماشین را روشن کرد.صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشی از جا کنده شد..صدای هق هقم ماشین را گرفت...داد زد:- گریه نکن لعنتی...گریه نکن...چی می دونه سروش که من نمی دونم؟!چه رابطه ای بینتونه؟!ارکیده من بازیچه بودم؟!هان؟!

فقط اشک می ریختم...درد بزرگی سنگینی می کرد روی قلبم...الان وقت گریه نبود...وقت حرف بود...اما زبانم قفل شده بود...

فقط توانستم زمزمه کنم:- امیر...

- امیر مرد.

از سرعت زیادش مدام تکان میخوردم. احساس کردم تمام محتوای معده م در حال بالا آمدن است

- نگه دار....

حالت تهوع گرفته بودم.بی توجه به حرف من باسرعت می راند.جیغ کشیدم:

- گفتم نگه دار...حالت تهوع دارم..

با نگرانی ماشین را کنار زد...از ماشین پیاده شدم و لب جوی خیابان نشستم...تمام دل و روده ام بالا آمد...دستانم می لرزید.."خدایا ..تمام کن..این بازی را تما کن...به من قدرت بده..به زبانم قدرت بده".

دستم را گرفت:ارکیده...

بی صدا اشک ریختم...و زمزمه کردم: جانم...

چشمانش برق زد.....:

- چیه تو اون دل کوچیکت...چیه که جرات گفتنشو نداری..

الان وقت گفتن بود...باید می گفتم...چند لحظه به او زل زدم...دستم را گرفت و مرا سوار ماشین کرد...خودش هم سوار شد...

چند لحظه هردو ساکت بودیم و به خیابان مقابل زل زدیم...

- امیر...

- ارکیده...

سرم را به طرفش چرخاندم...لبخند زدیم...
نمیدانم چند دقیقه سکوت کردیم...یک دقیقه...ده دقیقه...نیم ساعت...صدای امیرحافظ سکوت سنگین را شکست:
- چیزی نمی خوای بگی؟!
آب دهانم را به سختی قورت دادم:چی بگم؟!
نگاهش را به من دوخت. من هم...
- همونی که چهارساله دنبالشم....
آهسته گفتم: باور کن دونستنش فرقی به حالت نمیکنه..
- حداقل ازاین سردرگمی در میام.
سکوت کردم و فقط زل زدم به او."بگو ارکیده.الان وقتشه..دیگه این موقعیت پیش نمیاد..دیگه نمی تونی مصمم بشی برای گفتن..."
- بگو ارکیده ..اون چیه که سروش میدونه اما من نه...
باصدایی که به بغض آلوده بود گفتم:
- چی میخوای بدونی؟اینکه...اینکه..روحم کشته شده...اینکه تموم دخترونه هام کشته شده..چی رو میخوای بدونی؟
قطرات اشک روی صورتم فرود آمدند.با حالت گیجی گفت:
- ن..نمیفهمم....درست بگو ببینم..

- به چه دردت میخوره که بفهمی روح و جسمم بازیچه ی شهوت و هوس شده...هان؟اینکه تموم دخترونه هام، آرزوهام، زندگیم، عشقم...همه اسیر یه فرد هوسران شده که واسه ارضای خودش منو بازیچه قرار داد...ازمن مثل یه عروسک استفاده کرده..هان؟اینکه چهارسال تمومه که کابوس شبونه م شده چهره ی کریهش...

امیرحافظ مات زل زده بود به من..گیج و منگ..دهان باز میکرد چیزی بگوید اما بدون اینکه کلمه ای از دهانش خارج شود آن را می بست.قدرت حرف زدنش را از دست داده بود گویی...تنها صدای هق هق من بود که فضای ماشین را گرفته بود.دیگر تحمل جو سنگین و نگاه خیره ی امیر را نداشتم.از ماشین پیاده شدم و پیاده به راه افتادم.انگار این حرکتم او را از شوک حرفهایم خارج کرد که صدای فریاد بلند"خدا" گفتنش لرزه بر اندامم انداخت..

سرعتم را بیشتر کردم.دویدم..آسمان پاییز ابری بود..مثل حال من..قطره ای باران روی صورتم افتاد و با قطرات اشک درهم آمیخت.

****

مامان داشت پاشویه میکرد و قربان صدقه ام می رفت.اما هیچکدام از قربان صدقه هایش دلم را آرام نمیکرد.الان فقط به شنیدن کلمه ی شاخه نبات از دهان امیرحافظ نیاز داشتم.

تب و لرز کرده بودم.خبری از امیرحافظ نبود.باحالی داغان به خانه رسیده بودم.طوریکه آراد وقتی مرا دید نزدیک بود سکته کند.مامان و بابا فکر میکردند باز دیوانگی کرده ام و این تب و لرز ناشی از زیر باران ماندن است.اما آراد فهمیده بود.فهمیده بود یک چیزی این وسط است.در تب می سوختم.این بار مطمئن بودم تب عشق است.از ترس نداشتنش..از حال بدی که الان داشت تب کرده بودم برایش.

خبری از امیرحافظ نبود. خبری نبود و این حالم را بدتر میکرد..ناله میکردم..نه از سوختن در تب..از درد دلم..

مامان که پاشویه کرد برخاست و ازاتاق بیرون رفت.من مانده بودم و آراد.لب باز کردم چیزی بگویم که آراد گفت:

- هیس..هیچی نگو..حال و روزت به خوبی نشون دهنده ی همه چیز هست.میتونم حدس بزنم چی شده.این حالتو میشناسم.حال بعد اون اتفاق شوم.چیکارت کنم؟هان؟چیکارت کنم که فراموش کنی اون شبو؟اون اتفاقو؟

زمزمه کردم:نمیشه..

- میشه...این همه دختر که همین بلا سرشون اومده اما برگشتن به زندگی...چون خودشون خواستن...

اشکهایم بی هوا باریدند.

- توچی؟فقط زانوی غم بغل کردی...گریه کردی..گفتم با آوش حرف بزن..اون روانپزشکه..مهمترازهمه داداشته..گفتی جز تو نمیخوام کسی بفهمه..رفتم پیش بهترین روانپزشک به زور نوبت گرفتم..توچیکار کردی؟داروهاتو بدون مشورت قطع کردی...دوره های درمانیتو نرفتی...ادعا کردی خوب شدی...منتی نیست سرت..وظیفه م بوده..من دارم میگم تا خودت نخوای بعله وضع همینه...توهیچ کاری نکردی که حالت خوب بشه...هیچ کاری برای خودت نکردی..هیچکسی نمیتونه بهت کمک کنه وقتی خودت نخوای.نه من..نه روانپزشک..نه حتی امیرحافظ که عاشقشی...خودت فقط به خودت میتونی کمک کنی...وقتی که بخوای...به خودت بیارکیده...

کلافه دستی به صورتش کشید و ازجایش برخاست و ازاتاق بیرون رفت.سرم را چرخاندم و نگاهم را به موبایلم انداختم.خبری ازاو نبود.تااو نمی آمد من هیچکاری نمی توانستم بکنم..نکند رفته باشد؟برای همیشه؟

***

ساعت از یک شب هم گذشته بود و من همچنان منتظر.چشمانم را به سختی باز نگه داشته بودم.هنوز خبری از امیرحافظ نبود.دریغ از یک اس ام اس.حالا که باید بود ،نبود...حالا که به حرفهایش نیاز داشتم..به صدای

بمش...به دستانش تا دستان سردم را در حصار بگیرد.آرامم کند.صدایم کند شاخه نبات و قند در دلم آب کنند...نبود...

***

صبح به سختی چشمانم را باز کردم.هنوز تب داشتم.تمام تنم درد میکرد.حتی توان حرکت دادن دستهایم را نداشتم.به سختی دستم را دراز کردم و موبایلم را از روی میز برداشتم.صفحه اش را روشن کردم.صفحه ی خالی از زنگ و اس ام اس.دلم گرفت..یعنی واقعا رفته بود؟ادعایش فقط در همین حدبود؟"همین حد؟خیلی روت زیاده ارکیده...چهارسال معطل خودت کردیش...کم چیزی نیس..."

صدای زنگ موبایل مرا از فکر بیرون آورد.با ذوق دست به سمتش بردم و بدون توجه به شماره جواب دادم.هنوز کلمه ای از دهانم خارج نشده بود که صدای نازگل خط بطلان به روی تمام افکار امیددهنده ام کشید:

- سلام ارکیده..خوبی؟؟

باصدایی که به سختی شنیده میشد جواب دادم.

- سلام.

نازگل بانگرانی پرسید:

- چی شدی تو..؟صدات چرااینجوریه؟

- سرما خوردم..

- ای بابا...چه خبر؟

- هیچی..

- ولی یه چیزیت هست..غیر سرما خوردن..

- نه خوبم.

- خداکنه.

****

تمام روز را در اتاق مانده بودم.مامان و باباهم که فکر میکردند به خاطراینکه مریض هستم در اتاق مانده ام و استراحت میکنم غافل از آشوب دلم.خبری از آراد نبود..از امیرحافظ هم..

در ذهنم تمام خاطرات را مرور کرده بودم.امیر می توانست فراموش کند؟به همین سادگی؟

****

دوروز گذشته بود و همچنان خبری از امیر نبود.آراد هم که بامن سرسنگین شده بود.کل دوروز را دراتاق مانده بودم.حتی وقتی آوش و بهار به خانه مان آمدند از اتاق بیرون نرفتم.

به کارگاه آمده بودم تاکمی سرم را گرم کنم.اگر در خانه می نشستم فکر و خیال دیوانه ام میکرد.تاابد که نمیشد در اتاق خود را زندانی کنم.

درکارگاه را که باز کردم پاکتی روی زمین افتاد.خم شدم و برش داشتم.بازش کردم.خط امیرحافظ را تشخیص دادم:

"شاخه نباتم..اون نقاشی رو که چهارسال پیش قراربود برای خونه مون بکشی و نکشیدی رو زودتر بکش که خیلی عجله دارم برای دیدنش روی دیوار خونه مون"

قلبم به طپش افتاد.انگار دراین چند روز خون در بدنم یخ زده بود و حالا ذوب شده و جریان پیداکرده بود.لحظه ای بعد صدایش از پشت سرم تمام وجودم را به جنون کشاند:

- شاخه نبات...

***

دستانم بی حس شده بود و پاهایم بی حس تر.نمی توانستم از جایم تکان بخورم.به سختی به سمتش چرخیدم.انگار تمامی توانم را ازدست داده بودم.حتی حرف هم نمیتوانستم بزنم.فقط از میان هاله ای اشک نگاهش کردم.جلوتر آمد.باصدای بمش گفت:

- میشه بریم داخل؟

از جلوی در کنار رفتم.کم کم توانم بازگشت.دررابست .میان سالن ایستاده بودم و فقط نگاهش میکردم.انگاراین صحنه را باور نداشتم.جلوآمد:

- چیه؟چرااینجوری نگام میکنی؟شاخ درآوردم یا دم؟

با لکنت گفتم:خ..خب..
جلوتر آمد .درست مقابلم قرار گرفت.فاصله ی بینمان شاید اندازه ی دو وجب بود.دستانم را گرفت و گفت:
- میشه یکم از حدم جلوتر برم؟
فقط نگاهش کردم.زل زده بودم به چشمان سیاهش.درتاریکی محض فرو رفته بودم که وارد یک جای نرم شدم.میان حصار بازوانش قرار گرفتم..پناهگاهم...
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس خوبیه...
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیه...
گرمی آغوشش باعث شد که باورکنم این صحنه را.باورکنم که بیدارم...
توهمین لحظه که دلگیرم ازت ازهمیشه به تو وابسته ترم
اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمی زد به سرم
به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی قرارمی

الکی...

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیه...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنارتو مسلمه

حس خوبیه...

قطرات اشک پهنای صورتم را در بر گرفت و لحظه ای بعد پیراهنش از اشکهایم خیس شد.تنها صدای هق هق من اتاق را پرکرده بود.

اون تو بودی که همیشه بانگاش لحظه های منو عاشقونه کرد

این منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تورو بهونه کرد

هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفااوتی رو یادمن نداد

من پراز نیاز باتو بودنم مگه میشه قلب من تورونخواد....

زمزمه کرد:هیش..آروم...گریه ات دیگه برای چیه؟هان؟

باخنده گفت:هنوز که تنبیهت نکردم که گریه میکنی....حالا حالاها مونده..

از آغوشش بیرون آمدم و باچشمان خیسم به او زل زدم.

- حالا حالاها باید جواب پس بدی که منو غریبه فرض کردی و چهارسال تموم ازم مخفی کردی...یعنی اینقدر مردونگی تو وجودم ندیده بودی؟

و یک بند انگشتش را نشانم داد.

- فکرکردی میذارم و میرم؟هوم؟

سرم را پایین انداختم..

دست زیر چانه ام برد و سرم را بالاآورد:مگه میشه قلب من تورونخواد..

سکوت کردیم..

- هیچی نمیخوای بگی تو...

آهسته گفتم:یکم...یکم شوکه ام.

- ازچی؟

- از اومدنت...

متعجب نگاهم کرد.

- فکر کردم...فکرکردم رفتی..برای همیشه..

خندید: دیوونه...حالا بعدا که واسه همه ی اینا توبیخت کردم میفهمی نباید ازاین فکرای چرت و پرت بکنی...

- خب آخه..یه زنگی....یه..

- من اومدم..همون شب.

این بار من متعجب نگاهش کردم.

- اما آراد نذاشت ببینمت.گفت چند روز منو نبینی بهتره..گفت هم خودت مصمم تر میشی..هم ارکیده یکم به خودش میاد.منم که از خداخواسته بودم برای گوشمالی دادن به تو...

از دست این آراد...پایم به خانه برسد من میدانم و او..

- میخوام بدونم...

- چی رو؟

- چی شد این اتفاق افتاد؟سروش از کجا میدونه وقتی آراد میگه هیچکسی خبر نداره از خانواده ت..بهم بگو..خودتو خالی کن.

- اذیتم میکنه.

- باید چیزی رو که اذیتت میکنه رو بریزی بیرون.

دستم را گرفت و سمت کاناپه برد: بیابشین...آروم شو..بعد بگو..

نشستم.اوهم مقابل من نشست..من بودم و او..همه چیز بینمان هم خوب..یعنی دیگر تمام شده بود؟دلهره هایم؟کابوسهایم؟نمیدانم...

***

از آشپزخانه بالیوانی آب بیرون آمد.لیوان را به سمتم گرفت:

- بیابخور عزیزم...

دست دراز کردم و لیوان را گرفتم.کمی از آن را نوشیدم.روی کاناپه ی مقابل من نشست:

- اینجا خیلی دلبازه...شاید اینجارو بخرم برای خودمون..خونه ی قشنگیه.
نگاهش به اطراف چرخید و باز روی من ایستاد.
- میخوای بگی حالا؟
سرم را تکان دادم:میخوام..اما..سخته...
به جلو خم شد و دستهایش را به پایش تکیه داد :ببین ارکیده..تو باید حرف بزنی..ازاون اتفاق..باید بریزی بیرون..خودتو خالی کن...شنیدنشم برای من سخته..اما باید کنار بیایم بااین قضیه..بگو عزیز من..
چندلحظه سکوت بینمان برقرار شد.ذهنم پرواز کرد به چهارسال قبل..به مهمانی درخانه ی سروش..به آن شب شوم.شبی که دیگر بعد آن صبحی برایم طلوع نکرد..
****
داخل ماشین نشسته بودم و آراد رانندگی می کرد.روبه آراد گفتم:
- آراد..به خدا نگرانم..مامان اینا بفهمن می کشن مارو..
آراد بیخیال دنده را عوض کرد و گفت:
- از کجا بفهمن؟مامان اینا الان تو کیش دارن عشق و حال میکنن..آوش هم که الان ور دل خانومشه..نترس...یه مهمونی ساده س.یه گودبای پارتی..
بانگرانی پرسیدم: تو مهمونارو میشناسی؟

- نه..من فقط سروشو میشناسم.

نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداخت:بابا از چی میترسی..من هستم..

به سختی لبخند زدم.

****

مهمانی از آن ساده ای که آراد میگفت فراتر بود.دریک مهمنی ساده شراب سرو نمیشد؟میشد؟

دختر و پسرها با چه وضعی کنارهم ایستاده بودند.درواقع میتوان گفت در هان یکدیگر بودند.فشار دستم را که دور بازوی آراد حلقه کرده بودم بیشتر کردم که باعث شد نگاه آراد به سمتم بچرخد.متوجه معذب بودنم شد:

- یه ساعت میمونیم بعدش میریم..یکم تحمل کن خواهری..باور کن نمیدونستم اینجوریه..

سرم را تکان دادم..

****

نیم ساعتی بود که با آراد گوشه ای نشسته بودیم.صدای موزیک کر کننده بود.سرم دیگر داشت منفجر میشد.سروش به سمت ما آمد:

- خیلی خیلی خوش اومدین.ببخشین که دیر خدمت تو سیدم..

آراد لبخندی زد و گفت:این چه حرفیه...

آراد و سروش یکم مشغول گپ شدند.دستم را روی شقیقه ام گذاشتم.میگرنم عود کرده بود.کاش آراد بگوید که برویم..باصدای سروش سرم را بلند کرد.

- مثل اینکه ارکیده جان حالش خوب نیست.

آراد نگاهش را به سمت من چرخاند:

- ارکیده..

لبخند زدم و گفتم: نه..من خوبم..

- پاشو بریم..

خواستم چیزی بگویم که سروش گفت:

- کجابرین؟تازه اومدین...

نگاهش را به سمت من چرخاند:شما بفرمایین اتاقای طبقه بالا استراحت کنین...

اینجا سرو صداست...

من و آراد هم زمان گفتیم:نه...ممنون...

سروش گفت:تعارف می کنید؟!بفرمایید...

در رودر بایستی قرار گرفته بودم...از جایم برخاستم و با آراد پشت سر سروش حرکت کردیم...به طبقه بالا رفتیم...

در یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت:بفرمایید...

داخل اتاق شدم...اتاق قشنگی بود...شامل سرویس خواب سفید و مشکی.
با قفل در کمی ور رفت و گفت:این کلیدش اینجا نیست...الان کلید رو براتون میارم..
بعد دست آراد را گرفت و گفت:بیا بریم..کسی اینجا نمیاد...نگران نباش....
اما آراد کمی مکث کرد...
سروش صدایش زد:آراد....
گفتم:برو آراد جان...یک کم استراحت می کنم میام...
آراد سرش را تکان داد و به همراه سروش از اتاق خارج شد.
روی تخت نشستم...پشت به در اتاق...نگاهم را به کتابهای کتابخانه انداختم...عاشق کتاب بودم و از دیدن آن همه کتاب ذوق زده شده بودم...
از جا برخاستم و جلو رفتم...کتابها را یکی یکی از جایشان درآوردم و اسم کتاب را می خوادم و دوباره سرجایش می گذاشتم...صدای در اتاق که آمد فکر کردم سروش است...در همان حال کتابی که دستم بود را ورق می زدم..
به سمت در برگشتم و گفتم:این کتابا...
سرم را که بلند کردم تازه فهمیدم آن کسی که وارداتاق شد سروش نبوده...

یک پسر بود که تلو تلو خوران به سمتم می آمد...از شدت ترس اندامم لرزید...

و کتاب از دستم افتاد زمین...

- به به...عجب حوری خوشگلی نصیبم شده امشب...

همچنان به سمتم می آمد...و من ناخودآگاه به سمت عقب می رفتم...از شدت ترس زبانم قفل شده بود...عقب عقب رفتم تا اینکه خوردم به دیوار...و او درست مقابلم قرار داشت...دقیقا در یک وجبی ام...بوی دهنش نشان از مست بودنش می داد....با لکنت گفتم: - ب...برو کنار...

مستانه خندید:مثلا اگه نرم چی میشه جوجه؟!

صدایم می لرزید:..جیغ می کشم...

دوباره خندید و گفت:اون پایین سر و صدا زیاده....صدای جیغ تو هم روش...

دستش را بالا آورد و با پشت دستش گونه ام را لمس کرد...

با تمام توانی که داشتم دستش را پس زدم و خواستم فرار کنم که از پشت بغلم کرد...

جیغ کشیدم...کمک خواستم...او راست می گفت...آنقدر سرو صدای پایین زیاد بود که صدای من به گوش کسی نرسد...مثل اینکه جیغ ها و دست و

پا زدن های من او را بیشتر تحریک می کرد که برای انجام کارش مصمم تر شده...

صدایم گرفته بود از بس جیغ کشیده بودم..قلبم از دهنم داشت می زد بیرون...

تنها در آن لحظه فقط خدا می توانست نجاتم دهد..از ته دل خدا را صدا زدم....اما انگار نشنید....

***

اشکهای راه گرفته روی گونه ام را پاک کردم و به دود سیگار در دست امیرحافظ بود نگاه کردم.امیرحافظ و سیگار.متوجه تعجبم شد که گفت:

- فقط گاهی که عصبی ام می کشم..

چند لحظه سکوت بود و بی مقدمه پرسید:پیداش نکردین؟

- کی رو؟

سیگارش رااز پنجره ی سالن به بیرون پرتاب کرد و گفت:

- همون عوضی پست فطرتو...

سرم را به علامت منفی تکان دادم:

- آب شد ه بود رفته بود تو زمین.بعدشم به آرادگفتم نگرده دنبالش..باپیداشدنش خانواده ام میفهمیدن که من اینو نمی خواستم.

- چرا؟

- مامان مریض بود اون موقع..تازه حالش یکم بهتر شده بود و با بابا رفته بودن مسافرت..یادت که هست؟بعدشم که اومدن و حال بد منو دیدن نزدیک بود سکته کنن..به آراد گفتم بگه یکی از دوستام فوت کرده..

- بعدشم بهش گفتی بیاد و به من بگه همه چی تموم...آره؟

سرم را پایین انداختم.

- واقعا چرا؟یعنی اینقدر نامرد بودم؟ارکیده من میتونستم مرهم این دردت بشم..اما تو بااین کارت یه درد به دردای دیگه ات اضافه کردی..

- اون موقع اینقدر حالم بد بود که متوجه این چیزا نباشم..

دوباره چند لحظه سکوت ایجاد شد و بعد امیرحافظ نگاهش را به تصویر نیمه کاره ی سروش روی بوم انداخت و گفت:

- س..سروش..تورو..

متوجه منظورش شدم:آره..وقتی کار از کار گذشته بود رسید...دیر رسید..بعدشم به آراد گفت که بیاد و..

- وقتی فکرشو میکنم که یکی...

کلافه دستش را درموهایش فروکرد.باپاهایش روی زمین ضرب گرفت.

- پاشو بریم..برسونمت..

- خودم...

- هیچی نگو ارکیده..فعلا تنبیهتو گذاشتم واسه بعد.پاشو..

سربه زیر به حرفش گوش دادم و ازجایم برخاستم.
نمیدانم چقدر در شهر دور زدیم.نیم ساعت..یک ساعت..دوساعت..شایدم بیشتر.. چند باری هم از نزدیکی خانه رد شدیم اما هربارامیرحافظ کوچه را رد میکرد.کلافگی از چهره ش می بارید. نمیدانم چند سیگار کشید در همین مدت کم..دوتا..سه تا..یابیشتر...نمیدانم این که دستش بود چندمین سیگار بود.سیگار را از لای انگشتانش قاپیدم و به بیرون پرت کردم:
– آخرین بارت باشه که میکشی..بسه دیگه..
اول مات نگاهم کرد و بعد لحظه ای لبهایش به لبخند کش آمد و گفت:
– چشم شاخه نبات..
لبخند زدم .این بار گرمتر از همیشه.
به خانه ما سیدیم.این بار امیرحافظ نگه داشت: بفرمایید خانوم.
همانطور که کمربند را باز میکردم گفتم:ممنون..
دست به دستگیره بردم تا در را باز کنم که گفت:
– راستی..امشب میایم باخانواده منزلتون سرکار خانوم.
متعجب نگاهش کردم:امشب؟ بیخیال...جحالا باشه برای بعد.
– نخیر.همین امشب.
نگاهی به ساعت مچی ام کردم که ساعت ۵ بعد از ظهررا نشان میداد:
– آخه ساعتو نگاه کن...

ابرویش را بالاانداخت و گفت:

- با مامانتون هماهنگ شده..شما فقط بپر خونه..خودتو آماده کن..بقیه چیزا حله.

بازهم باتعجب نگاهش کردم:

- چیه خب..صبح مامانم با مامانت صحبت کرد و قرار گذاشت.حالاهم من امشب یه خانوم خوشگل میخواما..

باز مامان سرخود تصمیم گرفته بود..ای خدا...خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم و از ماشین پیاده شدم.لحظه ی آخر گفتم:امیر..

- جان امیر..

- مواظب خودت باش.

چشمانش از ذوق درخشید.

- توهم همینطور عزیزم.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد .ازته دل خداراشکر کردم.نمیتوانستم انکار کنم علاقه ام به اورا.بند بند وجودم اورا فریاد میزدند.نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و وارد خانه شدم.

***

به خودم در آینه نگاهی انداختم.نمی دانم زیبا شده بودم یانه..برایم این چیزها مهم نبود.مهم این بود که به چشم امیرخوب بیایم.حتما خوب آمده

بودم که بعداز چهارسال که اورا پس زده بودم دیوانه وار مرا میخواست.مگرنه؟

استرس داشتم.این بار نه از ترس رو به رو شدن بااو.ازاینکه نکند امشب مشکلی یا بحث های رایج پیش آید.باصدای آراد به خودم آمدم:

- خوردی بابا خودتو..بسه..همچین تحفه هم نیستیا..

خندیدم..

- قربون خنده هات خواهری..

اخمی مصنوعی کردم و گفتم: تو یه کتک از من طلبکاریا..

سرش را خاراند و گفت:بابت؟

دست به سمت گوشش بردم و گوشش را پیچاندم و درهمان حال گفتم:

- اینکه همون شب اول نذاشتی امیرحافظ منو ببینه..بااینکه دیدی اون همه بی تابم.

- آی آی آی....گوشم کنده شد..این عاشق پیشه لو داد منو؟...عجب آدمیه..

گوشش را رها کردم و گفتم: حرف نباشه.

- برای هردوتون لازم بود.میخواستم داغی از سر امیر بپره..یکمم تو به عقل بیای..حالا این گردن من از مو باریک تر بیا بزن...ولی دیگه باگوشم دیگه کاری نداشته باش..

خندیدم و گفتم:

- خودتو لوس نکن..

صدای زنگ خانه بلند شد.این بار دیگر ناقوس مرگ نبود.آواز خوشبختی بود.چقدر تفاوت داشت این بار آمدنشان با دفعه قبل.دفعه ی قبل انگار که مرا به صلابه می کشیدند و این بار گویا مراجان دیگر میدادند.شادبودم.این بار بدون هیچ تظاهری شاد بودم.

***

با آراد از اتاق بیرون رفتیم.برعکس دفعه ی قبل که به تظاهر لبخند میزدم این بار لبخندم واقعی بود.دقیقه ای به احوالپرسی گذشت.این بار بین آراد و آوش نشسته بودم.صحنه ی جالبی شده بود.انگار که بادیگاردم بودند و میخواستند گربه را دم حجله بکشند.امیرحافظ مقابل من نشت.باابروهایش دوطرفم را جایی که آوش و آراد نشسته بودند نشان داد و بعد بی صدا خندید.او هم مثل من فکر کرده بود .به صورت خفیف خندیدم.آوش زیر گوشم آهسته گفت:

- هیس...زشته...ئه..هرو کر راه انداختین...لحنش توبیخانه بود.سرم را بلند کردم چهره ی خندانش را دیدم.سرش را به دو طرف تکان داد.آقای رادمهر سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

- بالاخره این یه ماه تموم شد و ظاهرا بچه ها تصمیم شونو گرفتن.یعنی باید گرفته باشن..والا..امیرحافظ که مارو کشت ازبس گفت دوباره بریم..

پدر لبخند زد و آقای رادمهر ادامه داد:

- هرچی بهش گفتیم که شمابابد موافقت تونو اعلام کنین و بعدش ما مزاحم بشیم قبول نکرد..این شد که الان اینجاییم...

پدر مثل همیشه آرام و موقر گفت:اختیار دارید..قدمتون سرچشم..مهم این دوتا جوونن..که ظاهرا قضیه پیداست که موافقن..حالا باید ببینم نظر دخترم چیه...

روبه سمت من پرسید:ارکیده..باباجون..نظر تو چیه؟

یکهو تمام وجود شادم را دلهره ای فراگرفت.اصلا دلیلش را نمیدانستم.

- ارکیده جان..

باصدای مادرم به خودم آمدم.به چهره ی تک تک مهمان ها نگاه کردم و نهایتا رسیدم به چهره ی رنگ باخته ی امیرحافظ...آهسته گفتم:

- میشه ...یه لحظه ...من و آقا امیر ..حرف بزنیم؟

بابا چند لحظه به چهره ام زل زد و بعد گفت:آره بابا جون..برید تو اتاقت...حرفاتونو بزنین..

ازجایم برخاستم.نگاهم روی چهره ی سوالی آراد نشست.بدون توجه به سمت اتاقم رفتم و امیرحافظ هم پشت سرم حرکت کرد.وارد اتاق شدم.کلافه انگشتانم را درهم فرو بردم.

- ارکیده.تو چت شده؟

به سمتش چرخیدم:امیر...

- جانم؟چته؟چی شده؟

دستانم را در دستش گرفت: تو چرااینقدر یخی..بشین ببینم.

و مرا روی تخت نشاند.

- حالا بگو چیشده؟

زل زدم به چهره اش..چهره ای که دیگر آرام نبود و آثار استرس در آن هویدا بود:

- امیر من...از نظر روحی...

چند لحظه مکث کردم:ببین من باید تحت درمان باشم.تحت نظر یه روانپزشک..تو..تو میتونی..اینو بپذیری؟

چهره اش کمی آرام شد و از پریشانی در آمد:

- مشکلت اینه؟ارکیده تو جدا دلت کتک میخوادا...ئه..دیوونه..ترسوندیم.

- آخه..

- آخه بی آخه..دهه..این واقعا مشکله؟من همینطوری که هستی میخوامت.چشمام کور نیست که..

چندلحظه هردو سکوت کردیم.

- پاشو.پاشو بریم..بار آخرتم باشه منو سکته میدیا..دفعه ی بعدی به همین سادگی نمیگذرم.

لبخند هم اضافه ی حرفش کرد تا مرا آرام کند.

- حالا یه چنددقیقه بشین..زشته..هنوز پنج دقیقه نشده اومدیم تو اتاق..

چمهایش را ریز کرد:میترسی فکر بد کنن؟

اعتراض کردم:امیر..

- جانم..

سکوت کردم و بعد چندلحظه دوباره صدایش کردم :امیر...

سرش را خم کرد و گفت:جانم؟

این بار جانم را غلیظ تر گفت.

- پس حداقل فعلا فقط عقد کنیم.مراسم باشه برای بعد...

سوالی نگاهم کرد.

- خواهش میکنم امیر..باشه؟

چند لحظه فکر کرد و گفت:باشه...

***

از اتاق که بیرون رفتیم همه ی نگاه ها به سمت ما چرخید ،لبخندی روی لب نشاندم،رفتم و سرجایم نشستم،بابارو به من پرسید:

- خب بابا جان...چی شد؟

نگاهم را از بابا به سمت امیر حافظ چرخاندم.لبخند اطمینان بخشی زد.روبه بابا گفتم:هرچی شمابگید.

علنابااین حرفم منظورم را رساندم که جوابم مثبت است،بابا بلند گفت:مبارکه. و بقیه دست زدند.

مادر امیر حافظ ،شکوه جون،به سمتم آمد،به احترامش ازجایم برخاستم و در آغوشش گرفتم.وقتی که سرجایم نشستم ،آراد دستهایم را در دستش گرفت و فشرد.نگاهش کردم ...چشمانش از ذوق می درخشید.لب زد:

- مبارکه.. و لبخند زد و چال کنارلبش را به نمایش گذاشت.صدای آوش مرابه خود آورد:ارکیده

سرم را به طرفش چرخاندم و آهسته گفتم :جانم...

زیر گوشم آهسته گفت:جوابت از قبل معلوم بودا...

اعتراض آمیز گفتم:آوش....

خندید.سرفه ی مصلحتی بابا باعث شد که به خودمان بیاییم،آقای رادمهر رو به بابا گفت:

- خداروشکر این دوتا جوون همدیگه رو پسندیدن...شماهم که خانواده ی مارو میشناسین..ماهم همینطور...پس بهتره الکی این دوتا جوونو اذیت نکنیم و زودتر برن سر خونه و زندگیشون...

بااین حرف نگاهم به سرعت روی امیرحافظ نشست.نگاه اوهم روی من...قلبم به ولوله افتاد..هرلحظه منتظر بودم امیر حافظ چیزی بگوید ..اما چیزی نگفت..باباگفت: والا ماهم مشکلی نداریم،..

آقای رادمهر خواست چیزی بگوید که امیر حافظ گفت:

- ببخشید...در حضور بزرگترا جای من نیست که حرف بزنم،اما راستش

چندلحظه مکث کرد و نگاهش را به من دوخت..بابا گفت:

- بگو بابا جان راحت باش...

- راستش من و ارکیده جان تصمیم گرفتیم.مراسم مون باشه شب یلدا..فعلا یه عقد محضری کنیم

بااین حرف نگاه خانواده ی ما به من دوخته شد.زیر نگاهشان ذوب شدم.خب چیزی عجیبی نبود.ولی نمیدانم چرااینطور نگاه میکردند...بابا چند لحظه متفکرانه به من نگاه کرد و بعد گفت:بسیار خب..ما که مشکلی نداریم.هرجور که خودتون راحت ترید.

نفس بند آمده ام رهاشد.باورم نمی شد همه جی حل شده باشد.تاچندروز آینده رسما مال هم میشدیم...صحبت ها انجام شد و قرار شد که دو روز دیگر به محضر برویم و عقد کنیم و بعد آن یک مهمانی خانوادگی ..

***

دراتاق نشسته بودم و فکر میکردم.به سیر تمام این چهارسال.هیچ زمانی شادتر از امشب نبودم.اگر چه هنوز نگرانی هایی داشتم اما حالادلم قرص بود که امیرهست.باوجود او غیر ممکن برایم معنا نداشت.

پنجره اتاقم را باز کردم.آخرین روز های مهر بود.پاییز دوست داشتنی ام،دوست داشتنی تر شده بود امسال،صدای زنگ اس ام اس باعث شد که پنجره را ببندم و به سمت موبایلم بروم.نام امیر حافظ روی صفحه ی گوشی این بار به دلم نشست.اس ام اس را باز کردم::

چشم هایت کجای تقویم اند؟

ازچه فصلی شروع خواهی کرد؟

واژه واژه غروب زاییدم

ازچه صبحی طلوع خواهی کرد؟

تو نباشی تمام این دنیا

مملو از مردهای بیماراست

زندگی سخت کودک آزار است...

در کمدم را باز کردم.دنبال یک مانتو با رنگ روشن میگشتم.درنهایت پیدایش نکردم.از بس که در این چند سال رنگ تیره پوشیده بودم.مانتوی مشکی ام را بیرون آوردم که لبه های آستینهایش و یقه اش چهارخانه ی قرمز رنگ داشت.همراه آن روسری تک رنگ قرمز را هم در آوردم و پوشیدم.مقابل آینه ایستادم و رژلب قرمز رنگ را روی لبهایم مالیدم.به لوازم آرایش دیگر روی میز خیره شدم.دلم خواست کمی سنت شکنی کنم و از لوازم دیگر هم استفاده کنم.اما یادم آمد که امیرحافظ قبلا میگفت دوست ندارد آرایش زیاد را..پشیمان شدم.موهایم را به یک سمت هدایت کردم و کمی از آن را روی صورتم ریختم.روسری را سر کردم که صدای موبایلم بلند شد.نازگل بود:

- سلام...

- سلام عروس خانوم بی شعور..من باید از آراد بشنوم که دارم از شرت راحت میشم؟

خندیدم و گفتم : از کی تاحالا تو و آراد باهم در ارتباطید؟ و صدای خنده ام اوج گرفت.

- درد..بی شعور...هی نمیخوام نمیخوامت همش ناز بود...بدبخت امیرحافظ نمیدونه چه کلاه گشادی سرش رفته..

- از خداشم باشه...

- طفلک ..اومده بهت لطف کرده و توی ترشیده رو گرفته...

- همون کاری که برادر بدبخت منم داره میکنه...

- هو..حواست باشه ها...

خندیدم.درحالیکه باتلفن حرف میزدم کمی هم ریخت و پاش های اتاق را جمع و جور میکردم.

- خب..حالا کی عقدته؟

- میخوای بگی اون آراد فضول بهت نگفته؟

- بی شخصیت...ببین یه بار برات ارزش قائل شدما..گفته باشم،من باهاتون میام محضر...

- معلومه که باید بیای...

- دسته گلتم مال منه ها...

- نه دیگه...اون مال خودم.میخوام یادگاری نگهش دارم.

- بامن بحث نکن.همین که من میگم.

صدای بوق نشان از پشت خط بودن کسی بود.صفحه را نگاه کردم.امیرحافظ بود.

- اوه اوه...نازی..امیرپشت خطه..

- برو شوهر ذلیل..برو..

زود خداحافظی کردم و دکمه را فشردم تا پاسخ امیر را بدهم.

- سلام.

- سلام خانوم گل...بدو بیا..من زیر پام علف سبز شده ها..

- چشم آقا...اومدم.

تلفن را قطع کردم و زود کیفم را روی دوشم انداختم و رفتم.

****

از در خانه که بیرون رفتم امیرحافظ جلوی در ایستاده بود:

- سلام علیکم..یکم دیر تر میومدی.

لبخند زدم و گفتم:سلام آقای عجول..اینقدر غر نزن.

- بدوسوار شو..دیرشد..

همانطور که به سمت ماشین میرفتیم گفتم:

- امیر من از خون میترسما.یهو دیدی غش کردم.هول نشو.

- خودم هستم عزیزم.نگران نباش..غش برای چی..

- خب میترسم.

خندید و گفت:ازبس نازک نارنجی هستی.

اعتراض کردم:امیر حافظ..

- جونم؟

****

آستینم را بالا زده بودم و پرستار مشغول آماده کردن سرنگ بود.امیرحافظ کنار در اتاق ایستاده بود.باابروهایش اشاره ای به سرنگ کرد و بعد خندید.پرستار به سمتم آمد.امیرحافظ گفت:ببخشید خانوم..یکم آرومترکارتونو انجام بدین..این خانوم ما یکم نازک نارنجیه...

اعتراض آمیز صدایش کردم:امیرحافظ..

پرستار خندید و گفت:خوشبخت بشید ایشالا..

زیر لب "ممنون" ی گفتم.سرنگ که وارد دستم شد دلم میخواست جیغ بکشم.تمام بدنم کرخت شده بود.هیچ وقت از آزمایش و آمپول خوشم نمی آمد.سرنگ را که در آورد بیحال روی صندلی افتاده بودم.پرستار از رنگ پریده ام متوجه شد .امیرحافظ هم به سمتم آمد.باترس صدایم کرد:ارکیده.

پرستار گفت:چیزی نیست..یکم فشارش افتاده...الان آب قند براش میارم.. و از جایش برخاست.

امیرحافظ روی صندلی کنار من نشست:ارکیده حالت خوبه؟

سرم را آهسته تکان دادم.

- میخوای خودتو برام لوس کنی؟

آهسته خندیدم و گفتم : اوهوم.

- تلافی همه ی کاراتو سرت در میارم.

- مثلا چیکار میکنی؟

- حالا بذار....

با آمدن پرستار حرفش نیمه کاره ماند.کمی از آب قند را نوشیدم.حالم کمی بهتر شده بود.باکمک امیرحافظ از جایم برخاست و از آزمایشگاه بیرون رفتیم.جواب آزمایش را فردا میدادند.

- امیر...

- جانم..؟

- اگه جواب آزمایش ..

نگاهش خشمگین شد: ارکیده..من وقتی بعد چهارسال برگشتم و این همه سختی کشیدم برای رسیدن بهت پس دیگه برام مهم نیست جواب آزمایش چیه..

سرم را پایین انداختم..

- بعضی وقتا واقعا دوست دارم بزنمت...ئه..الانم اینقدر مظلوم نشو...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.مرد زندگی ام را.عشقم را..و از دیدنش شوق به وجودم تزریق شد.شوق داشتنش..و از داشتنش کنار خودم احساس غرور کردم.

****

پاکت آبمیوه ر و کیک را به طرفم گرفت و گفت:

- بیایخور فشارت میزون بشه...

- مرسی..اما اصلا اشتها...

برزخی نگاهم کرد و نگذاشت حرفم را ادامه دهم:میخوری...فهمیدی؟؟

سرم راتکان دادم...

- همه چیزو باید به زور فهموند بهت؟عجبا..قبلا اینطوری نبودی...سربه زیر همش میگفتی چشم..

نی را درون پاکت آبمیوه گذاشت و به سمتم گرفت.بااکراه گرفتم و گفتم:

- قبلا بچه بودم..الان بزرگ شدم.خودم تشخصی میدم خوب و بدو..

همانطور که بسته ی کیک راباز میکرد گفت:

- بله...بچه بودی که باحرف نزدنت با چهارسال تاخیر داریم میریم خونه ی خودمون...هنوزم بچه ای که بعد چهارسال برگشتم با کلی التماس و خواهش حرف زدی..

- میترسیدم بشکنم...نمیخواستم تصویرت تو ذهنم بهم بخوره...خودم میرفتم بهتر بود تااینکه یه موقع تو منو بندازی بیرون از زندگیت.

نی را به دهانم نزدیک کردم و کمی از آبمیوه رانوشیدم.

- دیگه این فکرای مذخرفو نکن که بد میبینی...

امیر تکه ای از کیک جدا کرد و به سمتم گرفت.واقعا اشتها نداشتم.نمیدانم از هیجان بود یا هرچیز دیگر..اما به اجبار کیک را گرفتم.همانطور که روی صندلی جابه جا میشد و کمربند ایمنی را می بست گفت:

- خب..اول بریم حلقه بگیریم یا لباس؟

- فرقی نداره...

- بگو خب...

- بریم حلقه بگیریم..

- بزن که رفتیم...

و استارت زد..اماماشین روشن نشد.دوباره استارت زد.اما بازهم روشن نشد.

- ئه..چی شد>؟

- نمیدونم...دوباره استارت زد...

از ماشین پیاده شد.کاپوت ماشین را بالازد.من هم از ماشین پیاده شدم.

- چیکار داری میکنی؟

- نمیدونم مشکلش چیه لعنتی...بنزینم داره...

تمام دستش سیاه شده بود.

- شاید باید هلش داد..بذار هل بدم..

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:تو آخه؟تو جون داری اصن؟یه میلی مترم تکون نمیخوره...بشین تو ماشین..الان چند نفرو میگم که بیان کمک...

به حرفش گوش دادم و نشستم .نگران بودم پیرهن سفیدش کثیف شود.دوسه نفری را که درحال عبور بودند خواست که ماشین را هل بدهند.خودش سوار ماشین شد و شروع کرد به استارت زدن.یکبار استارت زد اما روشن نشد.بار بعدی روشن شد.از شیشه ی پایین آمده ی ماشین دستی برای آن سه نفر تکان داد و بوق زد و به راه افتاد.

- اینم از شانس ما...باید بعد خرید ببرمش سرویس.

دستمالی از کیفم در آوردم و گفتم:دستتو تمیز کن..میخوره به پیرهنت..کثیف میشه..

- الان که دارم رانندگی میکنم عزیز من..نترس..نمیزنم به پیرهنم.

دست بردم و دکمه ی ضبط را فشردم تا موزیک پخش شود.لحظه ای بعد صدای موزیک در ماشین پخش شد:

- فقط واسه یه لحظه عاشقم باش

میخوام به این ثانیه دل خوش باشم

یه لحظه و دیگه مهم نیست

تا آخر دنیا تنها شم

هوام تویی

صدام تویی،غمه تو نگام

تویی اون کسی که میخوام

توی..تو...

هوام تویی...

برام تویی همه ماجرام

غمی که نمیکنه رهام

تویی...تو

به نیم رخ جذابش زل زدم..قابل وصف نبود حالیکه ازبودنش کنارم اینطور قاطعانه ،داشتم.ناگهان سرش را به طرفم برگرداند:چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخند زدم و گفتم:

- میخواستم ببینم چه بلایی داره سرم میاد.

- ئه؟؟اینجوریاست؟بسیار خب...

- تو قشنگ ترین بلایی هستی که داره سرم میاد..

- بله..خودم میدونم..

- اعتماد به نفست منو کشته.

- خدایی الان کلی ذوق داری که همچین آقای گلی گیرت اومده...نه؟

- بهتره بگی خل..

- دِ همین تو خلم کردی...

خندیدم..از ته دل...و خدارا شکر کردم برای هزارمین بار...

***

برای صدمین بار از زمانی که به خانه برگشتم حلقه را از جایش درآوردم و نگاهش کردم.یک حلقه ی ساده.هرچقدر امیرحافظ اصرار کرد که حلقه ی ساده نگیرم اما زیر بار نرفتم و درنهایت هردویمان ست حلقه ساده یاهمان رینگ را گرفتیم.

- عروس خانوم..

صدای آراداز پشت سرم باعث شد شوکه شوم و حلقه از دستم بیوفتد.قِل خورد و رفت زیر تخت.

- ای خدا..آراد...اه..نمیتونی مثل آدم در بزنی و بیای تو..

آراد خم شد تا حلقه را زیر تخت بدهد.

- خب حالا ...تحفه که نیست...تا زیاده از این رینگا..

مشتی به بازویش کوبیدم.آراد از جایش بلند شد و حلقه را به من داد:

- والا خواهر من...چقدر تو کم توقعی..آخه ساده؟؟؟

- خب خودم دوست داشتم...

- مامان اون بیرون داره حرص میخوره از دستت..بااین خریدای ساده ت...کم مونده زنگ بزنه به امیر.

- به اون چرا آخه؟؟بابا خب من همیشه چیزای ساده دوس داشتم...

خندید و گفت:

- حرص نخور..پوستت خراب میشه..آرایش رو صورتت نمیشینه عروس خانوم.

خندیدم.آراد آهی کشید و گفت:داری میری ارکیده...تنها میشم..

دستش را گرفتم و گفتم:الهی قربونت برم...نگو اینجوری..دلم میگیره.اصلا همین الان زنگ میزنم همه چیزو بهم میزنم.

اخم کرد و گفت:ئه..بچه شدی.؟

- خب آخه طاقت ناراحتی تورو ندارم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: من مقصرم که تو و امیر بعد چهارسال دارین بهم میرسین.من مقصرم که...

دستم را روی لبانش گذاشتم و گفتم: هیس...آخرین باری که حرف از مقصر بودن خودت زدی مدیونت کردم که باز بگی...مقصرهیچ کس نیست..تقدیر این طور بوده..

- باز خوبه بهم رسیدین..وگرنه من هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم...

- ئه...این چه حرفیه داداش من..اصن بیا حرفای خوب بزنیمو...کارت بانازگل به کجا رسید...؟؟

سرش را تکان داد و گفت:دست رو دلم نذار که خونه..دلم میخواد بزنمش ازبس ناز داره...

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- حواست باشه.دست روش بلند کنی بامن طرفی..

- چشم..اون دست رومن بلند نکنه..من کاریش ندارم..

خندیدم و آراد گفت:ارکیده..

- جانم؟

- بعد ازدواجت...من هنوز...برادرت...محرمت...

میان حرفش پریدم و گفتم:بعله..بعله...تو برادرم..محرمم..زندگیمی...کسی جای تورو نمیتونه تو قلبم بگیره..من هیچ وقت نمیتونم کارای تورو جبران کنم...

- حرف از جبران نزن..وظیفه ام بوده...میترسم..

- ازچی؟

- ازاینکه..ازم فاصله..

درآغوشش گرفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم:فاصله گرفتن ازتو محاله..مگه من میتونم از قُلم جداشم...حرفامیزنیا...

اوهم مرا درآغوش کشید و سرم را بوسید.صدای نفس عمیقش نشان از راحت شدن خیالش داد...

***

روزعقد،از بعد نماز صبح خوابم نبرد.هیجان داشتم.مدام درجایم این پهلو و آن پهلو می شدم.صدبار همه چیز را در ذهنم چک کردم.همه چیز مرتب بود.اما بازهم استرس داشتم.ساعت ده صبح قرار محضر داشتیم.قراربود امیرحافظ دنبالم بیاید و باهم برویم.دوتایی ... به لباس سفید که روی صندلی گذاشته بودم نگاه کردم.لباس بخت...امروز برای هم می شدیم ...تاابد..این دوری پایان میگرفت.امروز رسما دلهایمان به نام هم میشد.دیگر هیچ حد و مرز و حریمی برایمان نبود.

من و او ،ما میشدیم...صدای مامان مراازفکر بیرون آورد:به جای زل زدن بهش بپوش..دیر شد..

تکانی به خودم دادم و لباس را گرفتم و پوشیدم.شال نباتی راهم روی سرم انداختم..رژلب قرمز رنگ را به لبم مالیدم.مامان دوباره به اتاق آمد:

- ارکیده..امروز یکم تنوع بده..فقط رژنزن...ناسلامتی مراسم عقدته دخترمن..

نگاهی به لوازم آرایش خاک خورده ی روی میز انداختم:

- به جای نگاه کردن استفاد ه کن ازشون...دکوری خریدی؟؟

و جلو آمد و مراروی صندلی نشاند.خط چشم را از روی میز گرفت و گفت:

- چشماتو ببند...

چشمانم را بستم و مامان خط چشم را کشید.چشمانم را باز کردم و به چشمانم در آیینه خیره شدم.چشمانم کشیده شده بود.دست برد تا سایه چشم را بیاورد که گفتم:

- نه مامان..بسه..میدونی که آرایش دوست ندارم..

- یه ذره فقط..

- نه..امیرحافظ هم دوست نداره.

مامان متعجب گفت:تو از کجا میدونی؟تو همین چندجلسه فهمیدی؟

لبم را گاز گرفتم.برای اینکه قضیه لو نرود گفتم:خب...آره..

مامان که گویا قانع نشده بود مشکوک نگاهم کرد.من هم نگاهش کردم که صدای زنگ موبایل مرانجات داد.به طرف موبایل رفتم.امیر بود.

- بله؟

- ازیه ساعت دیگه باید بگی جانم..

خندیدم.درحضور مامان معذب بودم حرف بزنم.مامان از اتاق بیرون رفت.

- تشریف نمیارید بیرون؟؟بنده منتظرم شاخه نبات...

- اومدم حضرت حافظ...

- ای جانم..حضرت حافظ!

و صدای خنده ش بلند شد..خندیدم و گفتم:اومدم الان..

سریع قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم.آراد مرا دید و گفت:

- چه باعجله..نترس فرار نمیکنه...تا آخر عمر اسیرته..

اعتراض کردم :آراد...

آراد خندید و بابا گفت:

- اذیت نکن دخترمو..

آراد مظلومانه گفت:اذیت کجابود..فکر کنم بین بچه هاتون من سرراهیم..

بابا دستش را پشت آراد گذاشت و گفت: خودتو لوس نکن...

- به خدا راست میگم..مامان که عاشق آوشه..شماهم که ارکیده...یکی هم منو تحویل بگیره...

- خودم فدای داداش خوشگلم میشم... و روی پنجه ی پاایستادم و صورتش را بوسیدم.

خندید و مامان همانطور که یقه ی بابا را درست میکرد و کت را به دستش میداد گفت:خوبه حالا...برو اون بنده ی خدا دق کرد اون بیرون...

آراد اعتراض کرد و گفت: حالا شد بنده ی خدا..بابا گربه رو دم حجله بکشین...بذارین برم ازش زهر چشم بگیرم..

و نمایشی آستین هایش را بالا زد..اعتراض کردم:آراد..

- چیه؟هنوز که شوهرت نشده...

باباخندید و رو به من گفت:برو باباجون..به حرف این گوش نکن..

روبه آراد گفتم: نوبت توهم میرسه ها..صبرکن..

این را گفتم و رفتم ولی هنوز صدای غرغر آراد را میشنیدم....

***

از در خانه که بیرون رفتم امیرحافظ رادیدم .کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید پوشیده بود..موهایش رابالاداده بود.به طرفم آمد:

- سلام شاهزاده خانوم..حال شما؟

لبخند زدم و گفتم:خودتو لوس نکن..خوشم نمیاد.

لبهایش را جمع کرد و گفت:چه بی ذوق/..بفرمایید سوار بر اسب سفید ما بشید..

جلو تراز من راه افتاد و درماشین راباز کرد:بفرمایید بانو..

خندیدم و گفتم:از دست تو..همه جور لقبی به من دادیا...

- بعله..اما هیچ کدومش به شاخه نبات نمیرسه..

سوارماشین شدم.خیلی ذوق داشتم.شو.ق وصال یار..همراه بااندکی استرس.امیرحافظ هم سوار شد..همانطور که کمربند را میبست گفت:کمربندتم ببند که هنوز به وصال نرسیده ناکام و جوون مرگ نشیم..

- بی مزه..

دست برد و ضبط را روشن کرد و اندکی بعد خودش هم باآن شروع به خواندن کرد:

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم..بگم دوست دارم..

ازتو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تورودارم بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات

ببین دوست دارم...

منم مثل تو باخودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذرن شبام

ببین دوست دارم...ببین دوست دارم..

دوست دارم وقتی که چشماتو میبندی

باهم به دردای تواین دنیا میخندیم

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا بهم بگیم دوست دارم...

به اینجای آهنگ که رسید صدای ضبط را کم کرد و گفت:

- ارکیده...

به طرفش چرخیدم:جانم؟

بالحن شیطنت آمیزی گفت:

- بهم بگو دوستت دارم..

- اول تو..

- نه دیگه..اول من گفتم بگو...اول تو..

ابروهایم رابالاانداختم و گفتم:نوچ..

دستش راروی ته ریشش کشید و گفت:جون من...بگو..

- میگم اما اول تو..

- یعنی تاحالا ثابت نشده بهت؟

- ما زنا دوست داریم بشنویم که دوستمون دارین...

- خب اول تو بگو دیگه...بگو..

چندلحظه سکوت کردم.باچشم و ابرو ازم میخواست که بگویم..

- باشه..

- ایول ...بگو..ادامه ش...

- دوست دارم تو اول بگی...

نگاهش را به جاده دوخت و به حالت قهر گفت:نخواستم اصلا...

- امیر..

- نمیخوام..والا..ناز میکنه...اینقدر سخته یعنی..

- قهر نکن دیگه..

چیزی نگفت...

- باشه میگم ..داشتم شوخی میکردم..معلومه که دوستت دارم.

دستش را به گوشش گرفت:چی؟؟نشنیدم..بلندتر...

بلندتراز قبل گفتم:دوستت دارم...

- نشنیدم ...یه بار دیگه...بلند..

- مسخره..

خندید و گفت: تنبیهت بود که دیر گفتی...

- خب حالاتو..

آهسته گفت:دوستت دارم.

شیشه ی ماشین را پایین کشید و بلند تر از قبل داد زد: دوستت دارم..دوستت دارم...

ته دلم قند آب میکردند: چیکار میکنی دیوونه...

- دیوونه ام دیگه...دیوونه ی تو...

دستش را روی بوق گذاشت و با ریتم شروع به بوق زدن کرد.

- بسه امیرحافظ..دیوونه بازی درنیار...زشته..آبرومو فت..

- چه زشتیه بابا...آدم خانومشو دوست داشته باشه زشته؟؟

- همه ی مردا زناشونو دوست دارن اماهوار نمیزنن....

- من دوست دارم هوار بزنم..عشقم میکشه...

خندیدم و گفتم: باشه..باشه...

و دوباره شروع کرد با ریتم بوق زدن و سرمستانه خندید..

***

کمی درشهر چرخیدیم تا خانواده ها زودتر از ما به محضر برسند.راس ساعت ده دفترخانه بودیم.ازماشین پیاده شدیم.داشتیم از پله های دفتر بالامی رفتیم که امیرحافظ ایستاد و گفت:آخ..آخ...دسته گلتو یادم رفت بهت بدم..

چندپله ای را که بالا آمده بود را پایین رفت .چند دقیقه بعد با دست گل برگشت.گل را به طرفم گرفت:بفرمایید بانو..

گل را گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم.گل ارکیده بود.

- بفرمایید..دیرشد بانو.. وباهم از پله ها بالا رفتیم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ( )

ساخته و منتشر شده است

نازگل اولین کسی بود که مارا دید و شروع کرد به کِل کشیدن.نگاهم را سمت آراد چرخاندم که با ذوق به نازگل نگاه میکرد.سنگینی نگاهم راحس کرد.نگاهش را از نازگل به سمت من چرخاند.لبخندی زد و سرش راپایین

انداخت شکوه جون و مامان به طرفم آمدند و درآغوشم کشیدند...جلوتر رفتم روشنک را هم دیدم...به طرفم آمد...او را هم بوسیدم...

چند دقیقه ای صرف همین کارها شد و بعد با امیر به جایگاه عروس و دادماد رفتیم و نشستیم...

آوش و آراد در کنار هم ایستاده بودند...به گمانم این صحنه را اولین بار بود که می دیدم...هردویشان کت و شلوار به تن داشتند...نگاهم به سمت بابا چرخید که از ذوق چشمانش می چرخید و لبخند از لبش محو نمی شد...صدای آهسته امیرحافظ باعث شد که نگاهم را از آنها بگیرم به امیرحافظ بدهم:- یک کمی هم به ما زل بزن...بدنیست...تحویلمون بگیری...

فقط نگاهش کردم...

- چیه؟!

- خودت گفتی زل بزن...آهسته خندید...

نازگل،بهار و روشنک به طرف ما آمدند و پارچه سفید را بالا سرمان گرفتند...دو رف پارچه را بهار و روشنک گرفتند و نازگل می خواست قند بسابد...آهسته زیر گوشم گفت:ان شالله قسمت خودم بشه صلوات...

خندیدم و گفتم:ان شالله...

عاقد با اجازه گرفتن از پدرانمان شروع کرد به خواندن خطبه...قرآن مقابل را باز کردم...سوره ی نور...شروع کردم به خواندن...نا خودآگاه تپش قلبم بالا رفت...گویی که میخواست همین حالا از سینه بیرون بزند...

لحظه ای به آینه مقابل خیره شدم...به تصویر خودم و امیر درآن...ناگاه سر امیر بالا آمد و از درون آینه به من لبخند زد...متوجه نمی شدم که عاقد چه می گوید...فقط در حس شیرینی حل شده بودم...نفهمیدم عاقد چند دور خطبه را خواند...

یک بار....دوبار...یا سه بار...فقط لحظه ای متوجه اش شدم که گفت:

- عروس خانوم برای بارآخر عرض می کنم...آیا بنده وکیلم؟!

قرآن را بوسیدم و بستم...لحظه ای کوتاه به چهره ی مضرب به امیر نگاه کردم....و زبان باز کردم و گفتم:با اجازه ی پدر و مادرم بله...

همگی دست زدند...و نازگل باز کل کشید...چشمان امیر از ذوق می درخشید..انگار در آن شب ستاره ها سوسو می زدند...به قول معروف چشمانش چراغانی شده بود.

عاقد گفت:حالا نوبت آقا داماده...

امیر زیر لب گت:حاجی معلومه دیگه..بعله...

خنده ام گرفت و عاقد شروع کرد به خواندن خطبه برای داماد...

و در آخر گفت:بنده وکیلم؟!

- با اجازه ی بزرگترا بله...

هر دو نفس حبس شده مان را بیرون دادیم...

حالا دیگه رسما مال هم بودیم...بدون هیچ حد و مرزی...

قرار بود جشن خانه ی پدر امیرحافظ باشد.ناهار را باامیر در یک رستوران خورده بودم و بعد مرا رسانده بود آرایشگاه و خودش رفته بود دنبال کارها.نازگل هم همراه من آمده بود آرایشگاه.

آرایشگر دست از کار کشید و گفت:

- خب..کارت تموم شد خوشگلم..چقدم ناز شدی...

سرم را بلند کردم و به چهره ام در آیینه خیره دم.آرایش ملیحی روی صورتم کارشده بود که چهره ام را خواستنی کرده بود.از جایم برخاستم.نازگل به طرفم آمد و گفت:خیلی جیگر شدی..یه ماچ میدی؟

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:دیوونه..

- نترس تموم نمیشی با یه ماچ...به آقا دامادم میرسه..

- خفه نازی...

- واه واه...چه عروس بی ادبی...پیراهنت چقدر شیکه..

به پیراهن نباتی رنگ در تنم نگاهی انداختم و گفتم:

- سلیقه ی امیره...میدونی که کلا خوش سلیقه س...

وبادست خودم را نان دادم.

- ایش...خودشیفته...

- کی میاد دنبالت؟

- نترس باشما دوکفتر عاشق نمیام.یه آقای خوشتیپ میاد دنبالم..

فهمیدممنظورش آراد است..چون آراد به من گفته بود شاید به دنبال نازگل بروم.

- من چطور شدم؟

نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم:

- خوبه..داداشمو از راه به در میکنی...

نازگل لب باز کرد چیزی بگوید که آرایشگر گفت:آقا دوماد تشریف آوردن...

نازگل باشنیدن این جمله کِل کشید.

شنل را به دست گرفتم.امیرحافظ داخل سالن آمد.بادیدنم سرجایش ایستاد.آهسته به طرفش رفتم.خیلی خوشتیپ شده بود.همه چیز تمام..مقابلش ایستادم.همچنان به من زل زده بود.

دستم را مقابل صورتش تکان دادم.لبخند زد و شنل را از دستم گرفت.جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.حسی به وجودم تزریق شده بود.قلبم به تپش افتاد.صورتم گر گرفت.شنل را روی سرم انداخت و بندش را گره زد.دستم را در دست قدرتمندش گرفت و باهم از آرایشگاه بیرون رفتیم.دستهایش

داغ بود و دستهای سرد مرا گرم کرد.درماشین راباز کرد و سوار شدم.چندلحظه بعد خودش هم سوار شد.

***

چند دقیقه ای بود که در راه بودیم اما فضای بینمان فقط سکوت ود.هیچ کدام حرفی نمیزدیم.تااینکه گفتم:

- خیلی جشنمون مفصل شده..قراربود ساده باشه...پس عروسی چی؟

- مامانارو که میشناسی..عروسی هم به جای خودش...

دوباره سکوت کردیم..

- خیلی خوشگل شدی...

کمی شنل را عقب کشیدم و نگاهش کردم.نگاهش را لحظه ای به من داد و بعد دوباره به جاده خیره شد.

- برای فردا نوبت داری...پیش روانپزشک..

باتعجب نگاهش کردم .نگاهم کرد و گفت:

- خب چیه؟قراربود تحت درمان باشی..غیراینه...؟؟؟

سرم را به حالت قهر به طرف شیشه چرخاندم.

- ارکیده.

- بله؟

- ارکیده...

- بله!

- ارکیده؟

- جانم؟؟

- آها..حالاشد..قهرت برای چیه عزیز من؟اونم امشب..

به طرفش چرخیدم و گفتم:میذاشتی چند روز بگذره..آخه کی فردای روز عقد میره دکتر..اونم روانپزشک.

- خب حالا توام.یه ویزیت ساده س...

به جاده خیره شدم و گفتم:من نمیرم..

- میری...

- نمیرم...

- باز لجبازی؟ئه..باهم میریم..وقت گرفتم برات..

بغ کردم و چیزی نگفتم:

- بغ نکن عشقم...ئه..آرایشت خراب میشه ها..زت میشی..

- به درک..

- ئه.ارکیده...بخند..

نخندیدم...

- بخند دیگه..

دست به سمت بوق برد و باریتم شروع کردبه بوق زدن...

- بخند..

آنقدر بوق زد که ناخود آگاه خنده روی لبم نشست..

- آهان..حالاشد...

***

جمعیت مهمان ها بیشتر از آنی بود که فکر میکردم.دست در دست امیر میان مهمان ها راه میرفتیم و خوش آمد گفتیم.به سمت صندلی ای که مخصوص ما بود میرفتیم که متوجه نگاه خیره ی کیان شدم..نگاه از چشمانم به دستهای قفل شده ی من و امیرحافظ رفت...نگاه از او برداشتم و به سمت صندلی رفتم.باچشم دنبال آراد میگشتم.مشغول صحبت بانازگل ود.میان جمع هم ول نمیکردند.امیرحافظ زیرگوشم گفت:

- فکر کنمهفته ی دیگه نوبت ایناس...

- کیا؟

- همونایی که بهشون زل زدی...

- طفلی داداشم..ایشالا...

خندید و دستم را گرفت:باورم نمیشه ما..اینجا...

- منم..

- عروس و دوماد چی دارن میگن؟

صدای دخترانه ای خلوتمان را بهم زد..امیر زیرلب گفت:خرمگس..

خنده ام گرفت..امیر روبه دختر گفت:به توچه آخه..
از صراحت کلامش جاخوردم.اما دختر گویا برایش عادی بود که واکنشی نون نداد..شایدم خیلی پررو بود:
- معرفی نمیکنی منو؟/
امیر روبه من گفت:ساناز ..دخترعمه م.
روبه ساناز کردم و گفتم:خوشبختم.
ساناز مزه پراند:بایدم خوشبخت باشی وقتی پسردایی نازنینمو تور کردی...
یکه خوردم.از گستاخی اش..از بی پروایی اش.امیر بالحن عصبی صدایش کرد:ساناز.
- چیه..وا...دارم ازت تعریف میکنم.
- نیازی نیس..
ساناز پشت چمی نازک کرد.باشه ای گفت و رفت.امیرحافظ رو به من که مات مانده بودم گفت:
- ارکیده..ببخش..یه کم بی ادبه...
نیشخند زدم و گفتم:یه کم؟؟
- خب خیلی...بیخیال دیگه...چرت گفته...
سرم راتکان دادم و مشغول نگاه کردن به مهمانها شدم...

***

ساعت از یک شب گذشته بود.مهمان ها رفته بودند و فقط دو خانواده مانده بودیم.مامان هم حاضر شده بود که بروند.از جایم برخاستم:

- کجا؟

- میخوام..میخوام باماما‌ن اینابرم..توهم خسته ای...

- بگیر شین..بیخود///امشب اینجایی///

شوکه شدم...اینجا؟؟آب دهانم را ه سختی قورت دادم و گفتم: نه..بهتره که برم..

- ارکیده لجبازی نکن...

- امیرخواهش میکنم...یه بار به حرف من گوش بده...

- مشکلت چیه که نمیمونی؟

- خب..خب...بابام..

- اگه حرف بزنم باهاش..

- امیر..بذار برم..باشه؟؟

چندلحظه نگاهم کرد و گفت:نه...

ملتمسانه گفتم:امیرحافظ..

- تو الان زن منی..کجا میخوای بری..

- توراضی هستی من اذیت بشم؟

- تو جایی که من هستم اذیت میشی؟

- امیر..من میخوام برم..

مامان و بابا به سمتمان آمدند.مامان را درآغوش گرفت و گفت:مادیگه بریم..

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:منم ..میخوام بیام..

مامان آهسته درگوشم گفت: کجا بیای؟تو باید کنارشوهرت باشی الان...درسته عروسی نکردین.اما شوهرته...رسما و قانونی...

- اما..

- اما دیگه نداره..

نمیدانستم باید چه کار کنم...حس بدی بهم دست داد.بغض کردم.ناگهان دست تنومدی دستم را گرفت.سرم را که بلند کردم

امیرحافظ را دیدم که لبخند اطمینان بخشی زده بود..

مامان و بابا خداحافظی کردند .امیر صدایم کرد:

- ارکیده.

فقط نگاهش کردم.درهمین زمان شکوفه جون به طرفمان آمد و روبه امیرگفت:

- امیرجان..باهم برید تو اتاقتون...راحت باشید..

امیر دستم را گرفت و باخود به طرف اتاق برد.دراتاق را باز کرد..روبه من گفت:

- اتاقم خوبه؟

فقط سرم را تکان دادم.

- شنیدم از ظاهر اتاق هرکسی میشه پی به شخصیتش برد.حالا شخصیت من چطوره؟

- نمیدونم..

- تو چته؟چراحرف نمیزنی؟مامانت اینا زبونتو بردن باخودشون؟

به حالت قهر روی تخت نشستم.

- ارکیده...

بابغض گفتم:من میخواستم برم.

کنارم نشست: نگاه کن توروخدا..مثل بچه ها یی که روز اول مدرسه شون میگن مامانمو میخوام..خجالت بکش..مگه پیش غریبه ای..من الان شوهرتم..

- خب میذاشتی یکم بگذره...برام سخته.

- چرا؟پیش من بودن برات سخته؟

- نه..

- پس چی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.کمی به من نزدیک شد و بایک حرکت مرا در آغوش گرفت.سرم روی سینه اش بود و به راحتی صدای قلبش را میشنیدم.این صدا زیباترین موسیقی بود که شنیده بودم.موسیقی ای که به من آرامش میداد.سرم را بوسید..کمی آرام گرفته بودم.مرااز آغوشش بیرون نکشید.من هم بیرون نیامدم.انگار هردو میخواستیم.انگار نیاز داشتیم تا کمی آرام بگیریم در آغوش هم..نمیدانم چنددقیقه طول کشید.درآغوشش زمان را گم کردم.تااینکه مرارها کرد.دست به سمت موهایم برد و آرام آرام سنجاق هارا درآورد.من هم اعتراضی نکردم.کارش که تمام شد گفت:

– چه قدر به موهای قشنگت تافت زدن...برو یه دوش بگیر...موهات چسبیده بهم...

به سمتش چرخیدم: نمیخواد..باشه فردا...خیلی خوابم میاد..

– پاشو..زیاد طول نمیکشه تنبل خانوم...بااین موها که نمیشه خوابید..

– لباس ندارم خب اینجا...

– مامان برات یه سری لباس خریده..گذاشته اینجا..پاشو.

ازجایم برخاستم .جلوتر راه افتاد تاحمام را نشانم بدهد.

***

دستم را میان موهای خیسم کشیدم.کمی آرام شده بودم و از کلافگی ام کاسته شده بود.صدای دراتاق آمد و بعد آن صدای امیر که صدایم کرد:ارکیده...

- بیا تو...

لباسش را بایک پیرهن و شلوار راحتی عوض کرده بود.

- عافیت باشه..

- مرسی.

چندتار مویم را به دست گرفت و گفت:خیسه که..خوب خشک کن...

آهسته گفتم:خوبه...

به سمت میز توالتش رفت و از کشویش سشوار را در آورد.به برق زد و موهایم را سشوار کشید.

- ممنون.

- باز تو کم حرف شدی؟

لبخند زدم و گفتم:چی بگم خب..

- هیچی ...خسته ای شاید..

به سمت کمد دیواری اش رفت .یک تشک و دو پتو ویک بالش در آورد.تشک را کنار تخت پهن کرد.روبه من گفت:

- تو روی تخت بخواب...من این پایین..

تنها زل زدم به او.چقدر عاشقش بودم.عشقم بااینکارش بیشتر هم شد.به خاطر درکش..ارزشش برایم چندین برابر شد.

- خب تو بالا تخت بخواب من پایینووو

معنی دار نگاهم کرد و گفت:بخواب..

و خودش دراز کشید.به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم.به سقف زل زدم.دو دل گفتن و نگفتن بودم.اما درنهایت گفتم:

- امیرحافظ..

صدایش را شنیدم:جانم؟

- دوستت دارم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد:منم همینطور عزیزم...

***

یک هفته از عقدمان گذشته بود.یک هفته که هرروزش پرازخاطره بود.پراز ساعات باامیر بودن.فرقی نمیکرد که کجا باشیم مهم در کنارهم بودنمان بود.دراتاق نشسته بودم و مشغوا خواندن کتاب روانشناسی.یک جلسه ی مشاوره رفته بودم .اما کل جلسه را حرفی نزدم و فقط اشک ریختم. رویا،روانپزشکم،گفت این طبیعیه که در جلسه ی اول حرفی زد نشود.قرارشد قدم به قدم جلو برویم

قرار بود امیر به دنبالم بیاید تا به خانه شان برویم..صدای در اتاق باعث شد دست از مطالعه بکشم.دراتاق بازشد و آراد به داخل آمد:

- چه عجب،درزدی و اومدی...

باشیطنت گفت:والا الان تو نامزد داری..ممکنه هرآن این امیر تو اتاقت باشه و...خلاصه ماهم که مجرد...

باحرص گفتم:آراد..خیلی بی تربیتی..

خندید و گفت:حرص نخور..جوش میزنی..

چیزی نگفتم و آراد جدی شد و گفت:ارکیده..

- بعله؟

- ارکیده جونم؟

دست به سینه شدم و گفتم:جونم؟بازچی میخوای؟

- خوشم میاد زود مطلبو میگیری..

- بگو...

- میشه...میشه باماما‌ن حرف بزنی؟

چشمانم را ریز کردم:درچه مورد؟

- نازگل..

- خب چراخودت بهش نمیگی؟

روی میزنشست و گفت:خب..من بگم..میگه هنوز بچه ای.تو باهاش حرف بزن.راضی ش کن.

- اولا ازروی میز پاشو.دوما خودت بگی بهتره.

از روی میزبلند شد و گفت:

- یعنی نمیخوای یه کاربرای من انجام بدی؟ناسلامتی خواهری.

مکثی کردم و گفتم:باشه..حرف میزنم.

ذوق کرد و گفت:کی؟

- حالا هروقت موقعیتش پیش اومد..

- اومدیم و حالا حالا ها موقعیتش جور نشد

- گفتمحرف میزن دیگه.تو کاریت نباشه.

دستش را جلو آورد و گفت: قول بده.

- بچه شدی؟قول دادم دیگه...

سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.داداش عاشقم..امیدوار بودم که یت دهد.چون در غیر این صورت بابا هم مخالفت میکرد.دلم هوای نازگل را کرد.موبایل را برداشتم و بااو تماس گرفتم.

- سلام عروس خانم.

- سلام..خوبی؟

- خوبم..ولی تو مثل اینکه بهتری ..دیگه ازدواج کردی..تحویل نمیگیری..

خندیدم و گفتم:بابامن همش یه هفته س که ازدواج کردما..تواین یه هفته هم که همش بهت زنگ زدم..

- حالا درهرصورت.

و مشغول صحبت شدیم.بانازگل همیشه از هردری حرف میزدیم.آنقدر غرق حرف زدن میشدیم که زمان را گم میکردیم.نیم ساعت..یک ساعت...یابیشتر...

فنجان چای را به لبم نزدیک کردم.امیرافظ پاهایش راروی هم انداخت و گفت:

- حالا واجبه که بریم مامان؟

شکوفه جون همانطور که برای من میوه میگذاشت گفت:

- عمه فروغو که میشناسی.همین الانم برای اینکه دعوتش نکردیم مراسم ازمون دلگیره.نوه ش اومده از خارج ..دعوتمون کرده که عروسمونو هم ببینه..

و روبه من لبخند زد.عمه فروغ ،عمه ی شکوفه جون ،بود.که مارا برای فرداشب شام دعوت کرده بود.

هنوز کنار پدر و مادر امیر معذب بودم.بدتراین بود که خواهری هم نداشت که بتوانم بااو کمی حرف بزنم.حوصله ام سر میرفت.

***

بعداز شام شکوفه جون آلبوم عکس های کودکی امیرحافظ را آورد.هرچه امیر گفت که عکسها را نشانم ندهد اما شکوفه جون کار خودش را کرد.
بادیدن هرکدام از عکسها خنده ام میگرفت.و هرکدام از خنده هایم چشم غره ی امیر را به همراه داشت.تازه فهمیدم امیر چه پسر شیطون و بازیگوشی بوده.
مشغول دیدن عکسهابودم که موبایلم زنگ خورد.از شکوفه جون معذرت خواستم و از جایم برخاستم و از جمع فاصله گرفتم و جواب دادم:
- بله..
- ارکیده..
آراد پشت خط بود.صدایش میلرزید.
- جانم؟چیزی شده آراد؟
- نه..نه..فقط...کی میای خونه؟
استرس گرفتم: نمیدونم..چی شده؟
- بابای..
باترس گفتم:باباچی؟جون به لب شدم.
امیرحافظ باشنیدن این جمله به سمتم آمد و مقابلم قرار گرفت و گفت:
- چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:نمیدونم.. و به آراد که پشت خط بود گفتم:چی شده آراد؟

- ه..هیچی به جون خودم.فقط بابا قلبش درد گرفت./آوردیمش بیمارستان..نفسم بندآمد.به سختی گفتم:کدوم بیمارستان؟

چهره ی امیر سوالی شد.آراد آدرس را داد و گفت: به خداحالش خوبه.

- الان میایم..

و تلفن را قطع کردم.

- چی شده ارکیده؟

- بابام بیمارستانه..قلبش درد گرفته.

چندلحظه نگاهم کرد.دستپاچه بودم.نمیدانستم باید چه کنم.پدرم،کسی که حاضرم برایش جان بدهم بیمارستان بود و من هم بی خبر از حالش..

- بپوش بریم ارکیده.

سریع سمت لباسهایم رفتم.صدای امیررا شنیدم که داشت برای خانواده ش که باصحبت های مانگران شده بودند توضیح میداد.اصلا نمیدانستم دارم چه چیز را می پوشم.هول شده بودم.متوجه هیچ نبودم دیگر.حتی نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

***

آراد ،مامان و بهار را دیدم پشت در "سی سی یو"..باامیرحافظ به طرفشا فتم.روبه آراد پرسیدم:

- چی شده؟

آراد که حالش کم از حال من نبود گفت:نمیدونم..یهو قلبش درد گرفت.آوردیمش بیمارستان

مامان که صورتش از ترس کبود شده بود روی صندلی نشسته بود و تسبیح میزد و بهار داشت شانه هایش را مالش میداد.

- آوش کجاست؟

- رفت با دکتر صحبت کنه.

امیرحافظ دستم را گرفت و روی صندلی نشاند:بشین..رنگ به رو نداری.

این را گفت و به سمت آب سرد کن رفت و برایم لیوانی آب ریخت و برایم آورد.ناخودآگاه بغض گلویم را گرفت و قطره اشکی روی گونه ام افتاد.امیرحافظ باانگشت شصتش آن قطره را کنار زد و گفت:

- چرا گریه میکنی آخه قربونت..بیااین آبو بخور.

لیوان را به سختی گرفتم و آب را نوشیدم.بادیدن آوش به طرفش رفتم:

- چی شد آوش؟باباحالش خوبه؟

آوش دستم را گرفت و گفت:آرو باش عزیزم..آروم...آره...حالش خوبه.یه شوک عصبی بود...چیزی نیست..

بااین حرف نفس حبس شه مان را بیرون دادیم.احساس میکردم سست شده ام و نمیتوانم روی پا بایستم.آوش رو به من گفت: تو چرااینقدر یخی...رنگتم که پریده.

- میخوام ببینم بابارو..

- نمیشه عزیز من.فعلا نمیشه..بذار چند ساعت بگذره..قول میدم اولین نفر تو بابارو ببینی...

اشک روی گونه ام راه گرفت:

- گریه چرا آخه خواهرمن...حالش خوبه..

امیرحافظ دستم را گرفت.بااینکار کمی به من آرامش داد..امیر روبه آوش گفت:

- یکم هول شده..

آوش روبه آراد کرد و گفت:تو که میدونستی ارکیده حساس رو بابا...چرابهش گفتی...حداقل به امیر زنگ میزدی.

آراد سرش راپایین انداخت.آوش پیشانی اش را مالید و روبه امیرحافظ گفت:

- بیابگم یه سرم بهش بزنن..

امیر سرش راتکان داد و دنبال آوش به راه افتادیم.

***

روی تخت دراز کشیده بودم و سِرُم به دستم.امیرحافظ روی صندلی کنار تخت نشسته بود.

- یک بخواب...چشماتو ببند.

آهسته گفتم:نمیتونم..

- نگران نباش عزیز من..دیدی که آوش چی گفت..حال بابات خوبه.یکم استراحت کن.

بابغض گفتم:اگه خدایی نکرده بابام طوریش بشه...من نفسم میره..

- ئه...خدانکنه..این حرفاچیه...یکم استراحت کن که میخوای بری باباتو ببینی سرحال باشی.نه اینکه بادیدن حال بدت خدایی نکرده بدتر بشه حالش...یکم بخواب.

حالم خیلی بد بود.چشمانم را بستم.تن یخ کرده ام دقیقه ای بعد گرم افتاد...چشمانم هم...

***

نمیدانم چندساعت خوابیدم.بیدار که شدم دیدم امیرحافظ هم همانطور که روی صندلی نشسته بود به خواب رفته.دستم هم در دستش بود .ترجیح دادم تکان نخورم تا ازخواب بیدارنشود.ازطرفی هم میخواستم به سراغ پدرم بروم.چند دقیقه ای صبر کردم که دیدم امیرحافظ بیدارشد و باهم به

بخش "سی سی یو" رفتیم.تنها آوش پشت در نشسته بود.آوش گفت که آراد،مامان و بهار را به خانه برده.آوش رو به امیرحافظ کرد و گفت:

- امیرجان..ارکیده رو ببر خونه.

اعتراض کردم:من جایی نمیرم تا بابا رو نبینم.

- ارکیده...

- همین که گفتم...میخوام ببینمش...تو قول دادی..

چندلحظه ساکت شد و بعد گفت:باشه..فقط آروم باش.

به سمت ایستگاه پرستای رفت.پرستار زیر بار نمیرفت.باهزار خواهش و التماس بالاخره رضایت داد.وارد اتاق بابا شدم.باباخواب بود.بغض به گلویم چنگ انداخت.جلوتر رفتم.دستش را گرفتم.خم شدم و دستش را بوسیدم.بی صدا اشکهایم روی صورتم راه گرفته بود.پرستار پنج دقیقه زمان داده بود و من کل این زمان را فقط زل زدم به پدر..

***

فردای آن روز پدر مرخص شد و به خانه آمد تا حدودی من هم آرام شدم.لباس پوشیده بودم.منتظر بودم امیرحافظ به دنبالم بیاید که به خانه عمه فروغ برویم.هرچند دلم نمیخواست دراین موقعیت کنار پدر باشم اما خب به قول مامان اولین مهمانی بود و زشت بود که نمیرفتم.نیم ساعتی

بود که منتظر امیر بودم.ازامیر بعید بود که تاخیر داشته باشد.شماره اش را گرفتم:

- جانم؟

- سلام.کجایی تو؟

- ببخشید ..تو ترافیک موندم.نزدیک خونتونم.

- باشه.مواظب باش..

- چشم..

تلفن را قطع کردم.پنج دقیقه بعد امیر پیدایش شد.ابتدا به داخل آمد تا حالی از پدر بپرسد و بعد باهم به سمت خانه ی عمه فروغ به راه افتادیم.امیرحافظ هم گویا دوست نداشت به این مهمانی بیاد.مدام زیر لب غر میزد..

- آخه خونه ی عمه ی مامانم بیام چیکار؟نوه اش اومده؟خوب اومده باشه...انگار شاهزاده اومده.

- چته؟چرااینقدر غر میزنی.؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:هیچی..

نگاهش به جاده بود و حرفی نمیزد.

- چی شده امیر؟

- دوست ندارم بیام خونه ی عمه...

- وا..بچه شدیا..چند ساعت میشینیم میام دیگه..قرار نیس چند روز بمونیم که..

- خب مگه زوریه.

- چرادوست نداری؟

انگار که دو دل گفتن و نگفتن بود.چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- خب ببین..این عمه فروغ..یه نوه ی دختر داره..خیلی دوست داشت ما باهم ازدواج کنیم.درهرشرایطی حرف ازاین وصلت میزد..الان...

بالحنی آرام گفتم: الان چی؟

- خب..میدونم بریم اونجا..کلی متلک و کنایه و..

- بذار بگه..بیخیال..مگه تو برات مهمه؟

- برای من نه..برای تو..

- برای منم مهم نیست..

نگاهی به من انداخت .لبخند اطمینان بخشی زد.

- جلوتو نگاه کن..تا به درک واصل نشدیم عزیزم.

خندید و نگاهش را به جاده دوخت..

*** ****

روی مبل مقابل عمه فروغ بودیم.نگاهی به من انداخت و گفت:

- پس تو اونی هستی که این پسرو هوایی کرده.

قلبم مچاله شد.من کسی را هوایی نکرده بودیم.کسی را تور نکرده بودم.دست امیر پیش آمد و دستهایم را گرفت.چشمان عمه فروغ ازچهره ی گرفته ی من به دستهای قفل شده مان حرکت کرد.نیشخند زد.شکوفه جون برای اینکه بحث را عوض کند گفت: منصورجان کجاهستن؟

عمه فروغ نگاه به شکوفه جون داد و گفت:

- بادوستاش رفتن بیرون..

درهمین هنگام صدای زنگ خانه بلند شد .لحظه ای بعد صدای مردانه ای درفضا پیچید:سلام.

شکوفه جون از جا برخاست و به دنبالش من ،امیر و آقای رادمهر هم برخاستیم.سرم را که برگرداندم احساس کردم دیگر قلبم نمیزند و نفسم بندآمده.سلامی را که روی زبانم بود را قورت دادم.بدنم یخ شد.حالت خفگی بهم دست داد.او..اینجا..نوه ی عمه فروغ...مگر میشد..امکان نداشت از یادم برود چهره اش..خودش بود.در یک قدمی من.گوشم سوت کشید و چیزی نمیشنیدم.فقط میدیدم که منصور مقابلم ایستاده و دهانش باز و بسته میشد.گویی حرف میزد.صدای امیرحافظ مرابه خودم آورد:

- ارکیده جان..

سرم را به طرفش چرخاندم.

- آقا منصور باشماست.

جرئت نمیکردم که سرم را به سمت منصور بچرخانم.فقط امیرحافظ را گنگ نگاه کردم.امیرحافظ متوجه حالم شد.ابروهایش بهم نزدیک شد و گفت:حالت خوبه؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.همه به من خیره شده بودند.منصورگفت:

- ببریدشون تو حیاط..گویا نمیتونن درست نفس بکشن...

صدایش مثل چکش روی اعصابم میکوبید.امیرحافظ دستم را گرفت و به حیاط برد.روی پله حیاط نشاند و خودش هم کنارم نشست:

- ارکیده..چی شدی یهو؟

نمیتوانستم حرف بزنم.نسم بد آمده بود و تمام بدنم میلرزید.باترس گفت:

- ارکیده...عزیزم؟؟

به سختی و با من و من زیاد گفتم: اَ..آمیـــ.امیر..

دستم را گرفت و گفت:جانم ؟جانم عزیزم..

سکسکه گرفته بودم:میخوام..برم..خونه..

- آخه الان کجا بریم؟ چی شده آخه؟ چرابهم نمیگی..

- نمیتونم.فقط/..بریم...

بادستپاچگی و لحنی که استرس از آن می بارید گفت:

- آخه من نباید بدونم چی شده؟تو که خوب بودی..

با زاری گفتم:امیر..

- جانم..

- بریم..تو..روخدا..

لرزش بدنم بیشتر شد و این چشم امیرحافظ دور نماند.

- باشه.وایسا برم لباساتو بیارم.تو دیگه نمیخواد بیای تو..

سرم راتکان دادم.امیرکه به داخل رفت قطرات اشک روی گونه ام راه گرفتند.دو دستم را به طور ضربدری روی شانه هایم گذاشته بودم و خودم را در آغوش گرفته بودم.هق هقم با سکسکه ام مخلوط شده بود.دیگر نمیتوانستم تحمل کنم.تمام بدنم بی وقفه می لرزید.به طوری که دندانهایم روی هم سائیده میشد.گوشم سوت میکشید و چشمانم تار شد.ناتوان روی زمین ولو شدم و چشمانم سیاه شد.فقط درمیان صدای سوت گوش هایم صدای ارکیده گفتن امیرحافظ را میشنیدم...

***

صداهای گنگی را می شنیدم.چشمانم را به سختی نیمه باز کردم.همه چیز تاربود.صدای کسی به صورت گنگ می آمد که اسمم را صدا میزد.کم کم صداها واضح شدند و تصویرهم.مردی سفید پوش بالبخند حرف میزد.حرفش را درک نکردم:

- خوبی؟فقط میخواستی یکم خودتو لوس کنی براش؟

سرم را چرخاندم.امیرحافظ باچهره ای که نگرانی از آن می بارید ایستاده بود.موهایش ژولیده بود و لباسش نامرتب.چنددقیقه ای گذشت تامتوجه موقعیتم بشوم و ازگنگی دربیایم.بیمارستان بودم.امیرحافظ گفت:خوبی؟ تمام اتفاقات به ذهنم هجوم آوردند.آن شب..منصور..و..فقط نگاهش کردم.دوباره احساس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده.تند تند نفس میکشیدم.دکتر ماسک اکسیژن را روی بینی ام گذاشت.امیرحافظ گفت:

- ارکیده..چی شده..؟؟آخه چرا نمیگی..

دکتر گفت:هی جوون....حالش فعلا خوب نیست..صبرداشته باش.چشمانم رابستم اما هنوز صدای دکتر را میشنیدم:

- شوک عصبی بهش وارد شده..

فکرها به ذهنم هجوم آورد.دلم میخواست ذهنم غیرفعال شود.چشمانم گرم شد و دوباره به خواب رفتم.

***

نمیدانم چندساعت خواب بودم.بیدار که شدم این بار آراد و نازگل بالای سرم ایستاده بودند.نازگل بادیدن بازشدن چشمم به طرفم آمد.دستم را گرفت و گفت:خوبی قربونت برم؟؟

سرم را آهسته تکان دادم.سرم سنگین بود..به اندازه ی یک تُن...پیشانی ام را بوسید.آراد اما ساکت بود و چیزی نگفت.فقط نگاه میکرد.میتوانستم

بفهمم که مثل همیشه فهمیده یک ماجرای جدید است.دراتاق بازشد و امیرحافظ به داخل آمد.جلو آمد .سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- خوبی عزیزم؟

سرم را تکان دادم.به سمت آراد نگاه کردم و باصدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

- بابا...

آراد گفت:خوبه...تو نگران نباش..فعلا نگران خودت باش/

- بهش گفتین که..

- نه..نگفتیم..گفتم خونه ی امیرحافظ موندین..

نفس عمیق کشیدم.بعد چند دقیقه بعد نازگل و آراد ازاتاق بیرون رفتند.امیر روی صندلی نشست.همانطور که دستم راگرفته بود باانگشت شصتش پشت دستم را نوازش میکرد گفت:

- نمیخوای بگی؟

بغضی که از وقتی بیدارشدم درگلویم بود و اشک از چشمانم جوشید.

- ئه..ارکیده..اصلا ولش کن...

همانطور اشک می ریختم:

- آخه چی شده عزیزمن؟بازچی رو داری پنهون می کنی؟

صدای هق هقم اتاق را پرکرده بود.

- گریه نکن عزیزم..

اشکهایم را پاک کرد.

- آروم باش..آروم باش و بهم بگو..تو خودت نریز..بگو ببینم مشکلت چیه..

- امیرحافظ..

- جانم؟ گریه نکن...

- دیگه نمیتونم...

- چی رو نمیتونی عزیزم؟چی شده؟

- م...منصور..

- منصور چی؟

نتوانستم بگویم...بابند آمدن نفسم امیحافظ گفت:

- آروم باش..نمیخواد ..بعدا حرف میزنیم..آروم باش...

و اکسیژن را روی بینی ام گذاشت.چند دقیقه طول کشید تانفسم به صورت عادی برگردد..

****

بعداز ظهر آن روز مرخص شدم و به خانه برگشتم.همه ی تلاشم را کردم تا بابا متوجه نشود.حتی طبق معمول با آراد کمی کل کل کردم تا طبیعی به نظرآید.دراتاقم روی تخت دراز کشیده بودم.پشتم به دراتاق بود.صدای

بازشدن دراتاق آمد.حوصله ی کسی را نداشتم.فقط دلم تنهایی میخواست.فکرکردم یاامیرحافظ است یا آراد.گفتم:

- برو بیرون.میخوام تنهاباشم.

- قرصهاتو آوردم.

صدای آوش باعث شد که به سمتش بچرخم و نیم خیز شوم.بادست اشاره کرد که دراز بکشم.امااز‌جایم برخاستم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم.روی صندلی نشست.دانه دانه قرص هارا از جلدش درآورد و به من داد و خوردم.بعداز تمام شدن قرص ها گفت:

- یکم باهم حرف بزنیم؟

سرم را پایین انداختم.

- نمیخوای بگی چی شده؟امیرحافظ نگرانته..کلافه ست..

میدانستم ...ظاهرش داد میزد.اما نمیتوانستم بگویم..درد من این بود..سکوت کردم.

- بااین کارت داری چند نفرو عذاب میدی.امیرحافظ میگه بعد دیدن منصور این طور شدی.منصور کیه؟ قضیه چیه ارکیده؟

قطره اشکی سمج ازچشمانم به روی گونه ام چکید.

- این اشک یعنی چی؟گریه جواب من نیست..

کم کم گریه ام شدت گرفت و تبدیل به هق هق شد.

- ارکیده..به جای گریه کردن حرف بزن..بذار مشکلتو بدونیم.شاید بتونیم کمکت کنیم.

- نمیشه..چیزی حل نمیشه..

- تو بگو خب..

دیگر عصبی شده بودم..برای اولین بار کنترل رفتارم را نداشتم.ازجایم برخاستم .

- نمیخوام..نمیتونم..

وسایلی را که روی میز آرایش بود را روی زمین ریختم.

آوش خونسرد نگاه میکرد..خونسرد بودنش بیشتر حرصم را درآورد و شیشه ی عطر را محکم به آین کوبیدم.آینه هزار تکه شد و شیشه ی عطر هم شست و بوی آن تمام اتاق را پرکرد.

جیغ کشیدم:برو بیرون..

باسرو صدایی که کرده بودم امیرحافظ و آراد به داخل اتاق آمدند.شانس آوردم که مامان و بابا رفته بودند دکتر.وگرنه باباالان سکته کرده بود.امیرمات مانده بود و زمزمه کرد:ارکیده...

آراد روبه آوش گفت:مگه نگفتم کاریش نداشته باش..

روی زمین نشته بودم و زانوهایم را بغل کرده و اشک میریختم.امیرحافظ به سمتم آمد و کنارم نشست.بدون توجه به آراد و آوش مرا در آغوش

گرفت و موهایم را نوازش کرد.سرم را به سینه اش چسبانده بودم و هق هق میزدم و او آرام زمزمه میکرد: آروم باش..

چنددقیقه در همان حالت ماندیم و بعد امیرحافظ مرابلند کرد و روی تخت نشاند.دراز کشیدم.بازهم هق هق و سکسکه ام باهم قاطی شده بود.امیرخواست برود که دستش را گرفتم.نشست کنار تخت.همانطور دستش را گرفته بودم.امیرحافظ به آراد گفت: میشه آب بیاری براش؟

آراد سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.آوش اما خونسرد نشسته بود.گویا برایش این عکس العمل ها طبیعی شده بود از بس که در مطبش دیده بود.گفت :

- آخه تاکی..

امیرحافظ میان حرفش پرید:آوش..بسه..نمیبینی حالشو؟

بهار جلو آمد تا شیشه هارا جمع کند.خیره شده به آیینه ی شکسته.امیر رد نگاهم را گرفت وآهسته زمزمه کرد:

- درستش میکنم..هم آیینه رو..هم اون دردی رو که تو سینته...

فقط نگاهش کردم و او آرام دستم رانوازش کرد و لبخند اطمینان بخشی زد..

***

آوش از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت.بهار هم..تنها من ماندم و امیر.همچنان امیر دستم رانوازش میکرد و پشت آن را می بوسید.دستانش داغ بود و این گرما را به دستان سردم منتقل کرد و تاحدودی آرام شده بودم.دستش را به سمت موهایم برد و آرام در لابه لای آن فرو میکرد و نوازش میداد.چشمانم را بستم تا آرامشم بیشتر شود.صدای بم و آهسته ی امیر گوشم را نوازش داد:

- بهتری عزیزم؟

چشمانم راباز کردم و نگاهش کردم.سرم را تکان دادم.

- میخوای حرف بزنی؟

بااین سوال دوباره چشمانم پراشک شد

- گریه نه..حرف..مثل اینکه به حرف زدن آلرژی پیدا کردی..میگم حرف گریه میکنی..

آهسته خندید.پاچشمان پراز اشکم خندیدم.

- ارکیده...

- جانم.

- من همیشه پشتتم..حتی اگه تموم دنیا روبرومون باشن..تواین شک نکن.

آهسته گفتم:میدونم.

- خب پس بهم بگو چی شده که اینطور بهم ریختی..مثل اون قضیه نکن که چهارسال ازم پنهون کردی..بگو عزیزم.

نمیدانستم چطور بگویم.مانده بودم.

- امیر..

- جانم..

- منصور...

- منصور چی؟

- اون...کسی که...اون شب...به من...منصور به من..

دیگر نتوانستم ادامه بدهم.بریده بریده گفتم و گویا باهرکلمه تکه ای ازبدنم بریده میشد.چهره ی امیر سرخ شد.حدس زدم که ادامه ی جمله ام را فهمیده باشد.فشار دستش روی دستم بیشتر شد.آب دهانش را قورت داد و باچشمانی که میدانستم آرام نیست نگاهم کرد.صدایش را از میان دندانهایی که از حرص روی هم فشرده می شد شنیدم:

- آروم باش..بسپرش به من...خودم حسابشو میذارم کف دستش..

ازترس لرزیدم.ترس اینکه نکند بلایی سرش بیاورد.باترس گفتم:

- امیر..

- جانم.

- نری..سراغش..

نگاه ازم گرفت و گفت: نمیرم..

- امیر..

دوباره نگاهم کرد:جانم؟

- قول بده که نری...نرو..باشه؟

- باشه..نمیرم..

- بذار ..همونجور پنهون بمونه...بابام...قلبش..

- باشه..باشه...به کسی نمیگم...نگران نباش عزیز من.

کمی آرام شدم اما ته وجودم هنوز ترس داشتم.امیرهمچنان کنارم نشسته بود.معلوم بود که از درون داغون است اما ظاهرش را به خاطر من حفظ میکرد و لبخند میزد.میدانستم زورکی است.حرف که میزد صدایش می لرزید.صورتش برافروخته بود و چشمانش پراز خشم...چشمانی که همیشه آرام بودند.آنقدر بامن از هرچیز غیراین ماجرا حرف زد که خسته شدم و چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

بیدار که شدم دیدم اتاق مرتب شده و شیشه خورده ها جمع شده بود.هنوز گیج خواب بودم.دلم میخواست بازهم بخوابم.بخوابم تا آرام شوم .آنقدر بخوابم تا روزی بیدارشوم و ببینم همه چیز حل شده..همه چیز را پشت سر گذاشته ام.ازاتاق بیرون رفتم.فضای خانه پراز سکوت بود.به

اتاق بابا رفتم.خواب بود.چندلحظه نگاهش کردم و بعد بی صدا بیرون آمدم.انگار کسی خانه نبود.صدای آراد از پشت سرم کمی مرا ترساند:

- مامان تو آشپزخونه س.

به طرفش چرخیدم:بقیه کجان؟

چهره اش درهم بود.آراد همیشگی نبود.

- امیر رفت بیرون.آوش هم...

سکوت کرد و حرفش را ادامه نداد.

- آوش چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای اولین بار مامان باهاش دعواکرد.

- چراآخه؟

- به خاطر اینکه باعث شد تو اینطور بهم بریزی..

سرم را پایین انداختم.

- ارکده..حدس من درسته؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

- منصور..اون...نامرده..

مثل همیشه فهمیده بود.حس کرده بود دردم را..باسکوتم که برای او حکم تائید را داشت نفسش را باصدا بیرون داد.خواست چیزی بگوید که صدای مامان مانع شد:

- ارکیده..

به طرف ماما فتم که از آشپزخانه بیرون آمده بود:

- جانم مامان؟

خیره نگاهم کرد.چشمانش پف کرده بود و قرمز...گویا گریه کرده بود.دستم را گرفت و سمت مبل بود و مرا نشاند روی مبل.خودش هم کنارم نشست.

- ارکیده...

- جانم مامان.

- چی شده دختر؟هان؟به من بگو..من مادرتم..

- باور کن هیچی مامان...

- به خاطر هیچی آینه شکوندی؟ تو که دختر آرومی بودی..

- خب اعصابم بهم ریخته بود..آوش هم ...

- چرااعصابت بهم ریخته بود؟امیرحافظ کاری کرده؟

- نه مامان من...

- خب پس چی؟

ماندم چه بگویم.

- هان؟

- خب...به خاطر..بابا..

- باور کنم؟

سکوت کردم و بعد گفت: باور کن..

- باامیرحافظ مشکل داری؟اذیتت کرده؟

- نه..نه...اصلا..

آراد به طرفمان آمد و مقابل ما نشست.نگاهم به سمت او چرخید.درسکوت فقط به ما نگاه میکرد.مامان به آراد گفت:

- آراد تو بگو..این چشه؟

- من چه بدونم..

- تو ازهمه چیز این خبر داری.

آراد نیم نگاهی به من کرد و بعد گفت:

- چیزی نیست..یکم به خاطر بابا ناراحته...میدونین که..بابابیه...لوسش کردین دیگه...من میگم زود بود شوهر دادنش باور نمیکنین.

مادر اخمی کرد و گفت: حرف بیخود نزن.

آراد خندید.اما من فهمیدم الکی بود.اما بازهم نجاتم داد و نگذاشت مامان چیزی بفهمد.با نگاهم از او تشکر کردم.

***

سینی چای را مقابل امیرحافظ گرفتم.فنجان چای را برداشت .سینی راروی میز گذاشتم کنارش نشستم.بابامشغول خواندن روزنامه بود.خداروشکر حالش بهتربود.سرم را به سمت امیرحافظ چرخاندم.نگاهم به دکمه های لباسش خورد که یکی شان کم بود.

- به چی نگاه میکنی؟

سرم را بلند کردم و گفتم:دکمه ی لباست افتاده..

نگاهی به دکمه ها انداخت و گفت:آره.

- کجاست؟بده بدوزمش...

لبخند زد و گفت:خانوم خیاط باشی..گم شده ظاهرا...

مشکوک نگاهش کردم.چشمانش را بزرگ کرد و گفت:

- چیه خب؟

- دعوا کردی؟

- مگه لاتم که دعوا بیافتم...یه دکمه افتاده دیگه..

- مطمئن باشم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:آره.

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

***

در آشپزخانه در کنار مامان ایستاده بودم و داشتم ظرفهای شم را آماده می کردم.موقعیت جور شده بود که باماما‌ن درباره ی آراد و نازگل حرف بزنم.همانطور که بشقاب هارا روی هم می چیدم گفتم:

- مامان..

- جانم؟

- میگم..نمیخوای برای آراد کاری کنی؟

- چیکار کنم؟

- براش زن بگیریم.

نگاهم کرد و گفت:تو دیگه چرا ارکیده..اون هنوز بچه س...

- باورکن اینطور نیست.من بیشتر از همه تون باهاش درارتباطم و میدونم اصلا اینطور نیست.اگه میبینین که شوخی میکنه و بچه بازی در میاره به خاطر طبعشه...به وقتش خیلی هم فهمیده است...

- خودش بهت گفته که بهم بگی؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

- کسی رو میخواد؟

بازهم چیزی نگفتم.

- آره؟!

سرم را تکان دادم.

- کی؟

- حالا چه فرقی میکنه..

- بگو تو...

- خب..نازگل...

متعجب گفت:نازگل؟

- آره..بهش نگیا..باور کنین خیلی بهم میان.

- آخه ....نازگل هم دوسش داره؟

- فکر کنم..

مامان چیزی نگفت.

- مامان زنگ میزنین به مادر نازی؟

- اول باید به بابات بگم..

- خب..

- ظرفارو ببر دختر..مردن از گشنگی بنده های خدا..

چهره اش معلوم بود که راضی است.جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم..

***

دو روز از آن روز گذشت.دیگر آوش و مامان پاپی نشده اند که چرا حالم بد شده بود.من هم کمی آرام شده بودم.مخصوصااینکه به مشاوره رفته بودم

و رویا بامن حرف زده بود.قراربود مامان به مادر نازگل زنگ بزند.چون باباهم رضایت داده بود.در کافه نشسته بودیم.امیر فنجان چای را مقابلم گذاشت:

- بفرمائید.اینم یه چایی لب سوز مخصوص خانوم خودم.

لبخند زدم و گفتم :ممنون.

چندلحظه ساکت بودیم تااینکه گفم: امیرحافظ؟

- جانم..

- ببخشید...

- برای چی؟ باز چیکار کردی؟

خندیدم و گفتم:خیلی اذیت شدی تو این مدت..

امیرحافظ خونسرد گفت:اشکالی نداره..حالا وقت واسه تلافی هست..

- مسخره...

- جون تو...

مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم :جرئتشو داری؟ داداشامو میفرستم سراغت..

- اونا جرئت دارن بیان طرفم؟ و بازوهایش را نشان داد. خندیدم ..درکافه بازشد و دونفر وارد کافه شدند.امیرحافظ از جابرخاست و به طرفشان رفت:

- خیلی خوش اومدین...

صدایشان را می شنیدم: جناب امیرحافظ رادمهر؟

سرم را به سمتشان چرخاندم.

- بله..خودم هستم.

مرد کارتی را نشان امیرحافظ داد و گفت:

- سرگرد دولتشاه هستم از کلانتری - - - ....شماباید باما تشریف بیارین آگاهی..

از جابر خاستم و به سمتشا فتم.

- چرا جناب سرگرد؟

- تشریف بیارین مشخص میشه.

باصدایی که میلرزید گفتم:خب چرا؟

- مربوط به پرونده ی قتل آقای منصور سهرابیه..

منصور به قتل رسیده بود؟نگاهم را به امیرحافظ دوختم که باتعجب گفت:قتل؟

- بعله..تشریف بیارید.

امیرحافظ مات مانده بود.

- خب این قضیه چه ربطی به من داره؟

- تشریف بیارین مشخص میشه..

زمرمه کردم:امیر...چه خبره اینجا؟

آهسته گفت:نمیدونم ارکیده...نمیدونم..

مردی که همراه سرگرد آمده بود دست امیرحافظ را گرفت و اورا به حرکت درآورد .در مقابل چشمان مات من امیر را برده بودند .بدون هیچ دلیلی...یعنی امیر ...منصور را..نه..این امکان نداشت..

بازهم منصور ...بازهم او ققرار بود زندگی ام را خراب کند..لبخند را از روی لبان من بردارد...این بار با مرگش؟

" خدایا...دیگه طاقت ندارم"

اشک درچشمانم حلقه زده بود.چرا نباید ذره ای آرامش نباید داشته باشم..باز قراربود چه بشود؟

"خدایا..باامیر من...اینکارو نکن..من مطمئنم کار اون نیست..مطمئنم.."

***

اصلا نفهمیدم چطور خودم را به خانه رساندم.درخانه را که باز کردم آوش را دیدم.با من و من گفتم:

- آوش...امیر..امیرحافظ..

آوش با ترس به سمتم آمد: امیر چی؟

نفس نفس میزدم: بردنش..

سرو صدایی که کرده بودم باعث شد بابا و آراد از اتاق بیرون بیایند و بهار و مامان از آشپزخانه.روبه آنها کردم و همانطور که گریه میکردم گفتم:

- بردنش...امیرو بردن.

آوش داد زد: کیا بردن؟ کجا؟

همه به سمت من آمده بودند .

- پلیس..بردنش کلانتری..

مامان به صورتش زد و گفت: خاک به سرم..

باباگفت: کلانتری چرا؟

- نمیدونم..نمیدونم...

همانجا روی زمین بی حال نشستم.آوش هم نشست و گفت:

- درست بگو چی شده ارکیده...

- تو کافه نشسته بودیم که پلیسا اومدن..گفتن منصور مرده..کشتنش..امیرحافظ رو بردن..

- آخه منصور چه ربطی به امیرحافظ داره؟ هان؟ این منصور کیه؟ چیکاره س؟ که تو از دیدنش میافتی رو تخت بیمارستان و بامرگش امیر دستگیر میشه..

فقط هق هق زدم..آراد گفت:

- الان وقت این حرفا نیست آوش..الان باید بریم ببینیم امیر چی شده.وقت زیاده برای فهمیدن اینکه اون منصور کی بوده..

آوش از جایش برخاست و عصبی به طرف آراد رفت و گفت:

- تو میدونی..نه؟؟تو از جیک و پوک این خبر داری...دِ لامصب لب باز کن دیگه..

- آره ..میدونم...اما الان نمیشه..ماجراش طولانیه..

- بگو آراد..باید بدونیم..چی رو پنهون میکنین شماها؟

- اگه یکم برادر خوبی بودی ارکیده باید اولین نفر به تو میگفت و چهارسال پنهونش نمیکرد..نمیرفت پیش یه مشاور دیگه برای حل مشکلش...

رفته رفته صدایش بلندتر میشد.خواست ادامه دهد که بابا میان آوش و آراد ایستاد و گفت:

- بسه...الان وقت این حرفا نیست..باید ببینیم امیر چی شده.شاید واقعا سو تفاهم بوده..

مامان مرا در آغوش گرفته بود و پابه پای من اشک می ریخت.

بابا رو به آراد گفت: سر فرصت همه چیزو میگی...

آوش و آراد فورا لباس پوشیدند و خواستند از در بیرون بروند که ازجایم برخاستم.

- منم میام...

آراد گفت:تو کجا..مامیریم..

- میام..

- نمیخواد ارکیده...

- مثل اینکه امیر شوهر منه ها...اگه هم اتفاقی افتاده باشه به خاطر من بوده..باحرفهای من همه به جز آراد گیج تر می شدند.آراد آهسته گفت:

- خیله خب..بیا...اما باید قول بدی آروم باشی..

سرم را تکان دادم و اشکهایم را پاک کردم و همراهشان راه افتادم..

***

صدای هق هقم فضای ساکت ماشین را پرکرده بود.آراد گفت:

- بس کن ارکیده..به جای گریه بگو کدوم کلانتری بردنش.

نام کلانتری را گفتم و آوش ماشین را به حرکت در آورد.دلم آشوب بود.اگر واقعا امیر،منصور را کشته بود چه؟فقط دلم میخواست زودتر برسیم و بگویند اشتباه شده بود.جواب خانواده اش را چه بدهم؟مغزم داشت منفجر میشد از فکر و خیال..

***

به کلانتری که رسیدیم به آوش گفتم سراغ سرگرد دولتشاه را بگیرد.به سمت اتاقش به راه افتادیم.وقتی به اتاق رسیدیم دراتاق بازشد و امیرحافظ همراه یک سرباز خارج شد.زمزمه کردم:امیر...

نگاهم به دستهای دستبند زده اش مات ماند.

- ارکیده..به خدا دروغه..آراد گفت:چی دروغه..

سرباز به امیر اجازه ی حرف زدن نداد و گفت: حرکت کن آقا..

و امیرحافظ به راه افتاد.همانطور که راه مرفت سرش را به طرفم چرخاند و فقط نگاهم کرد.اشک از چشمانم چکید.ازبس که گریه کرده بودم چشمانم هیچ جارا نمیدید.ولو شدم و اگر آراد نبود روی زمین افتاده بودم.وارد اتاق سرگرد شدیم.سرش را که بلند کرد گفت:

- کی به شمااجازه داده بیاین داخل؟ سرباز کریمی...

آوش گفت: چند لحظه اجازه بدین جناب سرگرد.ماخانواده ی امیرحافظ رادمهر هستیم..قضیه چیه؟

- قضیه یه قتله که متهم اصلیش امیرحافظ رادمهره..

- آخه براساس چه شواهدی؟

- شهادت همسایه ها که میگن روز پیش از قتل باهم درگیری داشتن و امیرحافظ منصور رو تهدید به مرگ میکنه. اشکهایم بی صدا روی گونه راه

گرفتند.امیرحافظ آن روز به قولی که به من داده ود عمل نکرد و ه سراغ منصور رفته بود

.باصدایی که درمیان اشکهایم خفه شده بود گفتم:

- من باید ببینمش..

- نمیشه..باید مراحل قانونی طی بشه..

- خواهش میکنم..فقط چند دقیقه..

چندلحظه نگاهم کرد و بعد گفت:بسیار خب..خیلی کوتاه..

آوش گفت:نمیشه با سند موقتا آزادش کرد؟

- نه...اتهام قتله.باید باشه اینجا تا تحقیقات انجام بشه..

سرگرد رو به من کرد و گفت: چندلحظه منتظر بمونید تا بیارنش..

سرم را تکان دادم.

***

مقابل نشسته بودم و فقط اشک می ریختم و اوهم مثل همیشه سعی داشت آرامم کند.حتی بااینکه خودش آرام نبود.فضای اتاق سنگین شده بود و انگار داشتم خفه می شدم..

- امیر..کار تو بوده؟

- به خدا نه..من اصلا اون ساعتی که به قتل رسیده پیش تو بودم..خونه ی شما..

- خب ماشهادت می دیم..

سرش را تکان داد و گفت: نمیشه..دادگاه شهادت اقوامو قبول نمیکنه..

- پس باید چیکار کنیم؟

کلافه دستانش را به پیشانی اش زد و گفت:نمیدونم..

- امیر..اصلا مگه تو قول نداده بودی که نری سراغش..هان؟الان من جواب مامان و باباتو چی بدم؟

- آروم باش عزیزم...درست میشه..

دستانم را روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم.

- ارکیده..جونِ من آروم باش..باشه؟

و جواب من تنها صدای هق هقم بود که در فضای اتاق اکو می شد...

****

ازاتاق که بیرون آمدم شکوفه جون و آقای رادمهر رو دیدم که با باز شدن در اتاق به سمت ما آمدند.شکوفه جون روبه امیرحافظ که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- چی شده پسرم؟ایناچی میگن؟آخه تو چه ارتباطی با منصور داشتی؟ تو و آدم کشی؟

آقای رادمهر سعی کرد آرومش کند: آروم باش خانوم..هنوز که چیزی معلوم نیست.

سرباز به امیرحافظ اشاره کرد که حرکت کند و او به راه افتاد و اشک هم از چشمان من..شکوفه جون مرا درآغوش گرفت و باهم اشک ریختیم.

***

آراد باسینی شام وارد اتاق شد : بیاعزیزم..بیایه چیزی بخور..

همانطور که چشمم را بستم گفتم: اشتها ندارم..

- آخه اینجوری که ازبین میری..درست میشه..مگه نگفتی قراره وکیل بگیرن..

بابغض گفتم:چه فایده ای داره اگه اثبات نشه بی گناهیش..

قطرات اشک از پلکهای بسته ام روی صورت راه گرفتند.

- ارکیده..

چشمانم راباز کردم و درمیان هاله ای ازاشک نگاهش کردم.

- تو باید الان محکم باشی تابتونی حق امیرو بگیری..حق شوهرتو.

سرم را تکان دادم.

- راستش بابا و مامان خیلی سوال پیچم میکنن..نباید امروز اون حرفو به آوش میزدم.همه چی داره لو میره..

- اشکالی نداره..بالاخره اگه توهم نمیگفتی باجریانی که پیش اومده میفهمیدن..

- یعنی میگی بهشون بگم؟

- آره..ازخودمون بشنون بهتره تا بعدا از یکی دیگه...

سرش راتکان داد و گفت: حالا بیا یه چیز بخور..

- باور کن اصلا اشتها ندارم..

نگاهم به آیینه ی شکسته خیره ماند.بابغض گفتم:

- گفته بود درستش میکنه..هم آیینه رو..هم این دردی که تو سینه امه...اما...اما یه درد دیگه اضافه شده حالا..

آراد جلو آمد و روی تخت نشست بغلم کرد:قربونت برم.خودم هستم..درست میشه همه چیز..

- قرار بود مامان به مامان نازگل زنگ بزنه ..بااتفاقات پیش اومده کنسل شده..بازم تو داری فدای من میشی..

- فدای سرت عزیزم..این چه حرفیه آخه.

و روی موهایم را بوسید./

****

پشت در اتاق نشسته بودم و صدای آراد را می شنیدم که داشت برایشان ماجرا را تعریف میکرد.برایش سخت بود گفتنش.میان حرفهایش مدام مکث میکرد.درآن میان صدای گریه ی مامان و یا خدا گفتنش دلم را آتش میزد و سکوت بابا هم این آتش را شعله ورتر می ساخت.صحبتهایش که

تمام شد چند لحظه سکوت بود.تااینکه صدای آوش آمد: آخه احمق الا باید بگی؟چرا به ما نگفتی؟

آراد گفت: ارکیده ازم خواسته بود..گفت که...بابا از ترس آبرو سکته میکنه..و مامان هم که تازه حالش خوب شده بود اون موقع..

- خب به من میگفتی..

- تو میدونستی چی میشد؟چیکار میکردی؟من میدونستم چیکار میکردم؟این مشکل حل شد؟ این درد کم میشد؟

باباهمچنان ساکت بود.ترسیدم..نکنه چیزی بشود..نکند قلبش درد بگیرد..خجالت میکشیدم که ازاتاق بیرون بروم.سکوتی که بوجود آمده بود مرابیشتر میترساند..حالا آن راز مگو، رو شده بود..

***

صبح که ازخواب بیدار شدم .سرم داشت از درد منفجر می شد.تاقبل نماز صبح خوابم نبرد.بعد نماز که خوابیدم فقط کابوس دیدم.کابوس های تکراری. نمیدانستم الان ازاتاق که بیرون بروم واکنش آنها چیست..دو دل رفتن و نرفتن بودم که در اتاق بازشد و مامان وارد اتاق شد.چشمانش پف کرده بود.

- بیا دخترم صبحونه بخور..دیشب هم شام نخوردی.

صدایش بغض داشت.قبل ازاینکه بغضش منفجر شود سرش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت.طپش قلب گرفته بودم.ازاتاق بیرون رفتم.آراد و بابا روی صندلی نشسته بودند.به سمتشا فتم و آهسته گفتم:

- صبح بخیر..

بابا بدون اینکه نگاهم کند آهسته گفت: صبحت بخیر باباجون..

نگاه نکردنش اذیتم کرد.اوکه همیشه لبخند میزد و قربان صدقه میرفت و بعد صبح به خیر میگفت حالا...

قلبم فشرده شد.آراد زیر چشمی نگاهم کرد.روی صندلی نشستم و مامان برایم چای گذاشت. اشتها نداشتم.به زور همان چای را خوردم.هرچه بابا را نگاه کردم تا بلکه نگاهم کند ، نگاه نکرد. روبه آراد کردم و گفتم: بعد صبحونه بریم کلانتری..دنبال کارای امیر..

- آوش رفته...

- رفته؟ پس چرا نیومد دنبالم که باهم بریم؟

چشم غره ای رفت و گفت: همون دیروز اومدی بسه..

- یعنی چی..اون الان توقع داره که من باشم.

مامان گفت: آخه عزیز من..تو میری اونجا گریه و زاری میکنی حال اون بنده خدا هم بدتر میشه..ناامید میشه..

- اینکه من نرم هم حالشو بد میکنه..ناامیدش میکنه..

ازجایم برخاستم و به سمت اتاق میرفتم که بابا گفت:

- لباس بپوش خودم می برمت..

به سمتش چرخیدم.هنوز نگاهم نمیکرد.

آراد زمزمه کرد: بابا..

- خب راست میگه دیگه..اگه الان ارکیده نباشه ناامید میشه..فکرمیکنه ارکیده هم حرفشو باور نکرده..

به اتاقم رفتم و زود حاضر شدم..

***

کنار بابا درماشین نشسته بودم.بابا آهسته می راند.زیر چشمی نگاهش کردم.خونسرد بود..مثل همیشه..همانطور که نگاهم به خیابان بود گفتم:

- چرا دیگه نگام نمیکنین؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم اما چیزی نگفت.

- چرا دیگه جوابمو نمیدین؟ تاحالا هیچ وقت نشده که نگام نکنین..باهام حرف نزنین..به خدا..اگه نگفتم بهتون..به خاطر خودتون....

- بسه ارکیده...بیشترازاین خجالتم نده..همین حالا هم از خجالت روم نمیشه تو چشات نگاه کنم..

متعجب به سمتش چرخیدم:بابا...

- اونقدر بابای خوبی برات نبودم که دردتو بهم بگی..گذاشتم چهارسال تنهایی این بارو به دوش بکشی...درد تو ، درد منم هم هست.ماهمه یه خانواده ایم.باید دردامونو تقسیم کنیم تا کم نیاریم..

- خب..من..نگران حالتون بودم..ترسیدم که از ترس آبرو..

- اگه حالم بد می شد به خاطر دردی بود که داشتی..نه آبرو...آبرو مهم هست..اما نه مهم تر از جیگر گوشه م..

سرم را پایین انداختم..چیزی نداشتم که بگویم..در دل لعنت کردم منصور را که مرده و زنده اش برایم دردسر بود.

****

در راهروی کلانتری آوش را دیدم که کنار آقای رادمهر نشسته بودند و حرف میزدند.مارا دیدند و ازجا برخاستند.بابا پرسید:

- چی شد؟

آوش سرش راتکان داد و گفت: شهادت همسایه ها باعث شده همه چی برعلیه ش شد.باید دنبال یه شاهد بگردیم که بتونه شهادت بده که اون ساعت قتل امیرحافظ خونه ی ما بوده.بدتراز همه اینکه امیرحافظ دلیل دعواش بامنصور رو نمیگه.

سرش را به طرفم چرخاند و نگاهم کرد.روبه آوش پرسیدم: میشه ببینمش؟

- فکر نکنم ..به ما که اجازه ندادن..

- من باید ببینمش حتما..

- بذار برم از سرگرد بپرسم..

سرم را تکان دادم.آقای رادمهر و بابا مشغول صحبت شده بودند و من هیچکدام از حرفهایشان را نمیفهمیدم.تنها یک چیز را الان می فهمیدم.امیرحافظ بی گناه است..چند دقیقه بعد آوش از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خیلی سخت قبول کرده..گفته آخرین باره..خیلی کوتاه..

سرم را تکان دادم.

- تو اتاق سرگرد منتظر بمون...

****

مقابلش نشسته بودم.چشمانش دیگر آرام نبود.موهایش بهم ریخته بود و ته ریشش بلند شده بود.

- امیرحافظ..

- جانم..

- بگو بهشون علت دعوا رو..حرف نزدنت اونارو مطمئن میکنه که تو مقصری..

- اگه بگم مطمئن تر میشن/..هم اینکه پای تو گیر میشه..توهم به عنوان متهم در نظر میگیرن..

مات ماندم.من؟ متهم؟ چرا به این قضیه فکر نکرده بودم.

- امیر ..برات وکیل گرفتیم..نگران هیچی نباش تو..باشه؟

آهسته گفت: من فقط نگران توام..غصه نخور...

به زور لبخند زدم و گفتم: اینقدر خوب نباش...

- چشمات گود برداشته..زیاد گریه کردی..کاش به حرفت گوش کرده بودم.

بااینکه بغض داشت خفه ام میکرد اما کنترلش کردم.باید به او امید میدادم.

- نگران نباش..من ثابت میکنم تو بی گناهی..

- اگه..اگه بلایی سرم اومد..

- امیرحافظ ..بس کن..سر بی گناه تا پای دار میره اما بالای دار نه..نمیذارم حقت بسوزه.ثابت میکنم.

چندلحظه ساکت شد و بعد یک نفس عمیق گفت: ما تازه دوهفته از عقدمون گذشته..این دوران باید برات بهترین دوره میشد..ببخش که تلخه..

- امیرحافظ..باتو همه چی برام شیرینه..حتی این سختیا...فقط تو خودتو نباز..فقط محکم باش..نذار باشکستنت منم بشکنم.فردا دادگاهته..قوی باش..هرچی شد من پشتتم..اینو یادت نره..خب؟

سرش را تکان داد و گفت: خب..

لبخندزد..لبخند زدم..هردو زورکی...

****

از اتاق که بیرون آمدم دیگر نایستادم و توجهی به صدای آوش و بابا که نامم را صدا میزدند نکردم و از آگاهی رفتم بیرون.دیگر نمیتوانستم تحمل کنم.نمیتوانستم دستهای در حصار دستبندش را ببینم.نمی توانستم بغض هایم را خفه کنم.اشکهایم بی اجازه روی صورت راه گرفتند.درخیابان راه می رفتم.نمیدانستم کجاست...برایم مهم نبود.هیچ چیز برایم مهم نبود در آن لحظه جز امیرحافظ.صدای خنده هایش را میشنیدم.گویی دیوانه شده بودم.حرفهایش در ذهنم اکو میشد.

بغضم گرفته وقتشه ببیارم

چه بی هوا ،هوای گریه دارم

باز کاغذام باتو خط خطی شد

خدااین حس و حالو دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

،دوباره عطرتو نفس کشیدم
قلم تو دست من پراز سکوته
دوباره از ترانه دست کشیدم
باز خاطرات تو هین حوالیه
حالم همینه و یه چندسالیه جای تو خالیه..
جزتو تمام شهر میدونن حالمو
مثل کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو
این قلب بی قرارو ازتو دارم
این حس انتظارو ازتو دارم
اسمت هنوز دور گردنم هست
من این طناب دارو ازتو دارم
اسمت نوشته رو بخار شیشه
دلی که بی تو باشه دل نمیشه
من موندم و یه سایه تو ی خونه
میترسم اونم حتی رفتنی شه....
***
قلبم فشرده شده بود.دلگیر بودم.ازخودم..از امیرحافظ..از منصور..ازتمام شهر..نمیدانم چرا..حتی از خدا..خیلی دلم پربود از خدا..چه گناهی کرده

بودم که جزایش این مشکلات بود..دلم میخواست بیدارشوم و ببینم این ها همه یک کابوس بوده.شبیه هزاران کابوسی که دیدم..
کاش فقط درحد کابوس بود.فراتراز آن بود.ذهنم جرئت نمیکرد فکر کند نتیجه این قصه چه میشود.این که فردا دادگاه... آنقدر درخودم بودم که وقتی به خودم آمدم دیدم که کارگاه هستم .کلید انداختم و رفتم داخل.دست بردم که چراغ را روشن کنم اما پشیمان شدم.دلم تاریکی میخواست.ذره ای آرامش..اما منبع تمام آرامشم الان در یک سلول تاریک بود.درآن تاریکی نگاهم به بوم نقاشی نیمه کاره ی نقاشی امیرحافظ ماند.درد یکباره به قلبم هجوم آوردند.نکند این بارهم قرار بود نیمه کاره بما ند.صدای زنگ موبایل روی مغزم خط میکشید.کمی سکوت میخواستم.کمی تنهایی..کاش درک میکردند.کاش اینقدر اطرافم نبودند تا من بااین ماجرا کنار بیایم..تابرایم حل شود.روی کاناپه دراز کشیدم و دکمه ی قرمز را فشردم و بعد آن گوشی راخاموش کردم.زل زم به سقف..به سقفی که قراربود تا دوماه دیگر سقف خانه مان باشد..خانه ی من و امیرحافظ...

***

صدای چرخیدن قفل در باعث شد چشمانم راباز کنم.چند دقیقه بود که خوابم برده بود.ازجایم برخاستم و به طرف در ورودی رفتم.چراغ اتاق

روشن شد و باعث شد چشمانم اذیت بشود.دستم را مقابل چشمم گرفتم.چشمم که به نور عادت کرد دستم را پائین آوردم و آراد را دیدم.

- تو اینجایی ؟ از صبح تاحالا داریم در به در دنبالت میگردیم.موبایلت چرا خاموشه؟

بی توجه به او به سمت کاناپه رفتم و دوباره دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

- باتوام ارکیده؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم؟ اصلا میتونی اینو بفهمی؟

- شما میتونین بفهمین که من یکم نیاز به تنهایی داشتم؟

- تنهایی که چی بشه؟بشینی غصه بخوری؟ یکم به بقیه فکر کن..اصلا بقیه به درک..به خودت..اینجوری که داغون میشی..تو اینجوری میخوای از امیر حمایت کنی؟

چشمانم را باز کردم و گفتم: بسه آراد..بسه..تو نمی تونی منو درک کنی..

بلند شدم و نشستم : ببینم اگه نازگل هم یه همچین اتفاقی براش پیش می اومد تو چطور می شدی؟تو میتونی اینو بفهمی که من تازه بعد چهارسال بهش رسیدم؟بعد چهارسال تازه داشتم آرامشو میدیدم..اینارو بفهم..اینو بفهم اگه امیرحافظ الان اونجاست ،اگه اتهام قتل گردنشه به خاطر منه..

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالاآورد و گفت: باشه..باشه..اصلا حق با تو..اما آخه خواهرمن..باغصه خوردن تو چیزی عوض نمیشه..

- میدونم..اما نیاز داشتم یکم تنها باشم تا درک کنم این موقعیتی رو که توش هستم.

- حالا درک کردی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه..اصلا قابل هضم نیست..

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

- توماشینت قرص داری؟

- چه قرصی؟

- سرم داره میترکه...میگرنم عود کرده..

- بفرما.نگاه کن..پاشو..پاشو بریم خونه..

- نه..میخوام اینجا بمونم.میخوام این نقاشی رو تموم کنم امشب..

و نگاهم را به بوم دوختم..

- سفارش امیره..

- پس منم میمونم..

- نه..تو برو..میخوام تنها باشم..

اخم کرد و گفت: اصلا امکان نداره..یا بیا بریم یا منم می مونم..یه بار تنهات گذاشتم هنوز داریم تاوانشو میدیم..

- آراد..بابا حالش خوب بود؟

- آره..نگران نباش..

- آراد

- جانم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: هیچی..

- پاشو بریم شام یه چیز بخوریم...باز میایم همین جا..

سرم را تکان دادم.به آشپزخانه رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

****

آراد ساندویچ را به طرفم گرفت.گرفتم و تشکر کردم.

- خیلی هوا سرد شده ها...

گازی به ساندویچم زدم.

- میگم شما هم چه تاریخ بدی رو انتخاب کردین واسه عروسی..آخه تو سرما؟

- بذار ببینیم اصلا تااون موقع این جریانات تموم میشه یانه..

آراد که ساندویچش را نزدیک لب برده بود،پائین آورد و گفت:

- شد تو یه بار امیدوار باشی؟

نگاهم به گوشه ای از خیابان خیره ماند.چراغانی بود و اطرافش شلوغ...گویا مسجد یاامامزاده بود.آراد برای خودش حرف میزد اما من حواسم به او نبود.

- ارکیده؟ حواست به من هست؟

به خودم آمدم: هان؟

رد نگاهم را گرفت و گفت: چرا زل زدی به اونجا؟

- امامزاده ست؟

- گمونم...

- میخوام برم..اشکالی نداره؟

چندلحظه نگاهم کرد و گفت: نه..باهم میریم..اول ساندویچتو بخور..

سرم را تکان دادم..

***

در امامزاده نشسته بودم .نمیدانم چه مدت.زمان را باز گم کرده بودم.آنقدر گریه کرده بودم که سبک شده بودم.کلی هم نذر کرده بودم که این مشکل زودتر حل شود.آرام شده بودم.ویبره ی گوشی مرا ازحال و هوایی که داشتم بیرون آورد.شماره ی آراد بود:

- بعله..

- نمیای؟

- اومدم الان..

قطع کردم و ازجایم برخاستم.دوباره سلام دادم و برای هزارمین بار خواستم که امیرحافظ را نجات دهد.

***

آراد روی کاناپه دراز کشیده بود و من روی صندلی مقابل بوم نشسته بودم.لباس مخصوص نقاشی ام را پوشیده بودم.رنگ ها و قلم مو ها را هم آماده کرده بودم.

- بگیر بخواب اُرکی..وقت هست واسه کشیدن نقاشی.

- تو بگیر بخواب آراد.با من چیکار داری تو..

- مگه نمیخوای فردا بیای دادگاه..بخواب که سرحال باشی..

- تو کاریت نباشه..اینقدر هم حرف نزن تمرکزم بهم میخوره..

آهسته گفت:

- یه جور میگه تمرکز انگار میخواد قانون جاذبه ی نیوتون رو اثبات کنه..چهار تا رنگه دیگه...

- دارم میشنوما...

پوف کلافه ای کشید و گفت:حداقل چراغو خاموش کن..خوابم نمیبره..

- جوک میگی آراد؟ تو تاریکی چطور نقاشی کنم؟

- باشه..باشه..

ساکت شد و چیزی نگفت..چند لحظه بعد گفت:

- فقط یه چیزی..نازگل هم مثل توئه؟ اگه باشه که بدبختم.

نیم خیز شدم و گفتم:

- آراد میخوابی یا..

- باشه..غلط کردم..بداخلاق..

سرجایم نشستم و دوباره مشغول شدم.باعشق رنگ و طرح میزدم.این نقاشی ویژه بود.یه نقاشی خارق العاده که رنگ به رنگش بااحساسم عجین شده بود..

***

کشان کشان امیر را می بردند.پاهایش را زنجیر بسته بودند.به سمت تاریکی می بردنش.هرچه جیغ میکشیدم فایده نداشت..صدای خنده ی مستانه ی منصور را می شنیدم.بلندتر جیغ میکشیدم تا نشنوم صدای خنده اش را..جیغ کشیدم..پشت سرهم..

باصدای آراد از خواب پریدم.

- ارکیده.چی شده؟

نفس نفس میزدم.صورتم خیس بود و روی تنم عرق سردی نشسته بود .آراد بلند شد و یک لیوان آب برایم آورد.چند قلوپ آب خوردم.چشمانم رابستم.دوباره صحنه های کابوس در ذهنم آمد.چشمانم را باز کردم.

- خوبی؟

سرم راتکان دادم.

- خواب بد دیدی؟

آهسته گفتم: کابوس..

دوباره دراز کشیدم و دستانم را رو پیشانی ام گذاشتم.

- اگه میای دادگاه نخواب...الان باید بریم.

- باشه..

چند دقیقه بعد از جایم برخاستم و آبی به صورتم زدم.نگاهم به تابلوی تمام شده خیره ماند.تاصبح بیدار مانده بودم تا تمم شود.

- به جای زل زدن زودتر لباستو بپوش..دیر میشه..

نگاه از نقاشی گرفتم و به سمت لباسم رفتم.

***

راهروی دادگاه شلوغ بود.به دنبال آوش و آقای رادمهر و وکیل امیرحافظ میگشتیم.بعداز چند دقیقه بالا و پایین کردن بالاخره پیدایشان کردیم.

آقای رادمهر رو به من کرد و گفت:

- دخترم..تو چراامدی؟

- امیرحافظ امروز نیاز داره که من باشم.باید ببینه کنارشم.

- شکوفه هم میخواست بیاد که نذاشتم.میدونستم بیاد اون بچه رو دق میده..توهم حواست باشه کار نکنی که روحیه ش ضعیف بشه..

سرم را تکا دادم.ازپشت سرم صدای آشنایی شنیدم.

- ایشالا به زمین گرم بخوره..خداباعث و بانیشو لعنت کنه..

به طرفش چرخیدم.عمه فروغ بود.دلم لرزید..تمام وجودم سرد شد.مراکه دید به طرفم آمد و چندلحظه زل زد و گفت:

- آرزوی اینکه آزاد ببینیش رو به گور میبری..میکشونمش بالای دار..انتقام خون نوه امو میگیرم...

این را گفت و رفت. و من به جای خالیش زل زدم.آب دهانم را به سختی قورت دادم.آراد صدایم کرد: ارکیده.

سرم را به طرفش چرخاندم:

- بریم.دادگاهش شروع میشه الان..

سرم را تکان دادم .خواستم روم که دستم را کشید: محکم باش..شاید راه سختی در پیش داشته باشی..

بغض به گلویم چنگ زد.به سختی قورتش دادم و گفتم:

- میدونم..

****

روی صندلی میان آراد و آوش نشسته بودم.هنوز امیرحافظ را ندیده بودم.سکوت دادگاه را تنها صدای ناله و نفرین عمه فروغ پر کرده بود.چنددقیقه ای که گذشت امیرحافظ را دیدم که وارد شد .همراه دوسرباز.ازجایم برخاستم و خواستم به طرفش بروم که آوش دستم را کشید.امیرحافظ مرادید و لبخندزد.آمد و روی صندلی ردیف جلوی ما نشست.امیر دقیقا جلوی من بود.صدایش زدم:

- امیر..خوبی؟

سرش را به طرفم چرخاند.

- خوبم عزیزم.توخوبی؟

لبخند زدم و گفتم: آره..امیرحافظ..نقاشی سفارشیتو تموم کردم.فقط مونده بیای خودت جای نصبشو تعیین کنی..

لبخند زد و خواست چیزی بگوید که سرباز کناریش گفت:

- حرف نزن آقا..

امیرحافظ سرش را به سمت جلو برگرداند و من هم به صندلی تکیه دادم. نفس درسینه ام حبس شده بود.استرس داشتم.کف دستم زخم شده بود از بس که ناخن را به کف دستم فرو کرده بودم..آراد دستم را در دستش گرفت.قاضی آمده بود و داشت پرونده را بررسی میکرد.چند دقیقه بعد دادگاه به صورت رسمی شروع شد.چیزی از سوال و جوابهایی که را دادگاه

شده بود نفهمیدم.فقط منتظر بودم که امیرحافظ برود و حرفهایش را بزند.تااینکه صدایش کردند و امیر برخاست و به جایگاه رفت.

قاضی گفت:

- همسایه ها شهادت دادن که مقتول رو تهدید کرده بودی..

امیرحافظ بعد مکثی گت:عصبانی بودم....وسط دعوا که...حلوا خیرات ..نمیکنن..منم ..یه چیزی گفتم..

- دعواتون سرچی بود؟

بازهم مکث کرد و قاضی گفت:

- چرا دعواتون شد؟

امیر سکوت کرد و چیزی نگفت.

- ادعا کردی که کارتو نبوده..

امیر با من و من جواب داد: بله..هنوزم ..میگم..کار من نبوده..اون ساعت من خونه ی پدر همسرم بودم..

- شاهد داری؟

- خانواده ی همسرم..

دستانم میلرزید .نمیتوانستم تحمل کنم دیگر..

- دادگاه شهادت اقوامو نمی پذیره..شاهد دیگه ای داری؟

صدای آشنایی را ازپشت سرم شنیدم:

- من شاهدم..

سرم را به طرف صدا چرخاندم..ازتعجب مات ماندم..زل زده بودم به او..اینجا چه میکرد؟ شاهد؟

****

نگاهم از سروش به سمت نازگل که سراسیمه وارد دادگاه شده بود و نفس نفس میزد چرخاندم.صدای همهمه فضای دادگاه را پرکرده بود.قاضی چندبار رو میز ضربه زد تا سکوت حاکم شد.آهسته از آراد پرسیدم : تو میدونستی؟

آراد که هنوز شوکه بود گفت: نه به جون تو..

نازگل آمد و پشت سرمانشست.سوالی نگاهش کردم.چشمانش را یکبار بست و باز کرد و لبخند زد.قاضی روبه سروش گفت:

- لطفا به جایگاه بیاید.

امیرحافظ هم که مات ماند بود به سرجایش آمد و سروش به جایگاه رفت.

- خودتونو معرفی کنید.

- سروش جمالی..

- چه نسبتی با متهم دارید؟

- ما توخارج از کشور همخونه بودیم و یکی از دوستان برادر همسرش هستم.

- بسیار خب..لطفا توضیح بدید.

- اون شب من کنار در خونه ی همسر امیر بودم.تو ماشین نشسته بودم.رفته بودم که امانتیمو از ارکیده،همسر امیر بگیرم.یه سری اختلافات و سوءتفاهمات بین من و امیربود که نخواستم منو اونجا ببینه به خاطر همین وقتی اونجا دیدمش دیگه پیاده نشدم و برگشتم..البته نزدیک به ده دقیقه اونجا وایساده بودم...

- حوالی چه ساعتی بود؟

- ساعت ده و نیم شب..

قاضی دیگر سوال نپرسید و از سروش خواست که بنشیند.خیلی تعجب کرده بودم.هنوز در شوک بودم.چنددقیقه بعد قاضی خت جلسه را اعلام کرد و دوباره همهمه فضا را پر کرد.امیرحافظ از جابرخاست که برود.به سمتش رفتم:

- امیر..همه چی درست میشه..بااین شهادت همه چی حل میشه..

سرش را تکان داد و لبخندزد.سرباز اشاره کرد که حرکت کند.آخرین لحظه گفت: مواظب خودت باش..

خدایا میشه همه چیز حل بشود؟ به سمت نازگل رفتم ..همانطور که وارد راهروی دادگاه میشدیم گفتم:

- قضیه چیه؟سروش آخه از کجا فهمید؟

- هیچی بابا..من دیشب براش قضیه رو گفتم...رفت تو فکر..امروز صبح یهو زنگ زده میگه میخوام برم دادگاه و شهادت بدم..

سروش و آراد به طرفمان آمدند.روبه سروش کردم و گفتم:

- ممنون که اومدین...

سروش لبخند زد و گفت: ممنون از شما که نقاشی مارو آماده نکردی..همین باعث شد که من اینجا باشم برای شهادت دادن.

- شما عادت دارین به غافلگیری؟

چشمک زد و گفت :

- یه جورایی...

لبخند زدم ..وکیل امیر حافظ داشت با آوش و آقای رادمهر حرف میزد.به طرفشا فتم و پرسیدم:حالا چی میشه؟

- داشتم توضیح میدادم برای آقایون..احتمالا بااین شهادت همه چی حل میشه..بازهم باید با مسئول پرونده حرف زد..اما نران نباشید.

- خداروشکر...

خدارا شکر کردم..قلبم آرام گرفته بود..به آرامش نسبی رسیده بودم...

***

به اصرار نازگل به خانه شا فتم.دراتاق نازگل نشسته بودیم و حرف میزدیم.نازگل همانطور که خیارش را پوست میکَند گفت:

- من نمیفهمم..چه مشکلی بین امیرحافظ و منصور بوده که حالا متهمه به قتلش..تو نمیدونی؟

مجبور بودم دروغ بگویم.چون نازگل چیزی نمیدانست.

- نه..امیر به منم نگفت.

- آخه مگه نمیگین طرف تازه چند روزه اومده از خارج..تو این چند روز چه بحثی بینشون بوجود اومده.

- شاید یه ماجرا برای قبل ازاینکه بره خارج بوده..

نازگل لب باز کرد که چیزی بگوید که صدای زنگ موبایلم ساکتش کرد.آراد بود.به نازگل اشاره زدم: عشقته...

نازگل میوه اش را رها کرد و به سمتمآمد و گوشش را به گوشی چسباند.

- سلام آراد..خوبی؟

- سلام..مژده..مژده..

- چی شده؟چه خبره؟

- وکیل امیرحافظ زنگ زد و گفت فردا آزاد میشه..

- واقعا؟

- آره..فقط تا قبل مشخص شدن ماجرا از شهرنباید خارج بشه.

- خدایا شکرت...این بهترین خبر بود..

آراد که صدای ذوق زده ی مرا شنید گفت:

- فقط غش نکن اونجا.جلو خانمم زشته..آبروم میره.

نازگل گوشش را از کنار گوشی برداشت و ریز ریز میخندید:

- آراد خیلی بی شعوری...نازگل داشت گوش میداد..

- ئه؟ تورو جون من؟ حتی کلمه خانمم رو؟

- دستم بهت برسه زنده نیستی..

نازگل که حواسش نبود گفت:چیکار داری آقامونو..

بعد از گفتن این جمله یادش آمد آراد هنوز پشت خط است و با دست بر دهانش کوبید.

آراد خندید و گفت: چی گفت؟ آقامون؟

خندیدم و گفتم: شما دوتاهم دیگه شورشو درآوردین..

باآراد خداحافظی کردم.نازگل هنوز زیرلب به خودش ناسزا میگفت.

- حالا بسه..آقاتونه دیگه..

- مامانم میگه تو هیچ وقت آدم نمیشی..الان فهمیدم چی میگه..آخه این چی بود من گفتم؟

- بیخیال حالا..

- آره بابا..تبریک شویت آزاد شد..

- وای نازی نمیدونی چقد دلم براش تنگ شده..

چشم غره ای رفت و گفت: همین امروز صبح دیدیش..

- حضور معنوی شو گفتم..

- آهان...من که سردر نمیارم ازاین چیزا..

- بدبخت داداشم که قراره با توی بی احساس زندگی کنه.

- وا..خیلی دلشم بخواد..

پشت چشمی برایش نازک کردم و بعد خندیدم..

****

دراتاقم بودم و داشتم روسریم را روی سرم مرتب میکردم که صدای داد آراد بلند شد:

- ارکیده.بیادیگه..آوش دوساعت منتظره..

بلند گفتم: میام الان..

زودکیفم را برداشتم و ازاتاق بیرون رفتم.آراد گفت:

- بابا عروسی که نمیری...

- خب باید حاضر بشم یانه..ای بابا..

آوش گفت: بیاارکیده ولش کن..بدو دیر شد..

خداحافظی کردم و با آوش ازخانه خارج شدیم.سوارماشین شدیم و به راه افتادیم.چنددقیقه ساکت بودیم تااینکه آوش گفت: ارکیده..

به طرفش چرخیدم: جانم؟

- داداش خوبی نبودم برات؟

- این چه حرفیه آخه...

- پس چرا منو لایق ندونستی که حرف بزنی باهام؟

چندلحظه مکث کردم و گفتم:

- خب نمیخواستم کسی بفهمه..آرادم چون خودش بود فهمید...اصلا..امروز...روزخوبیه..بیاازچیزای خوب حرف بزنیم..

سرش را تکان داد و گفت:

- فقط یه چیزی رو بدون..درسته ما باهم نمیسازیم و خیلی باهم متفاوتیم..اماهرچی باشه تو خواهرمی...خیلی زیادبرام مهمی..خیلی زیاد..

- توهم برای من مهمی...

لبخند زد و اندکی بعد اخم کرد و گفت: بذار این امیرحافظو ببینم حسابشو میرسم..

- چرا آخه؟

- حالا دیگه مخ خواهر مارو میزنه و به من نمیگه؟ چه معنی داره اصلا..

خندیدم.

- نخند...دهه...

خنده ام شدت گرفت و اوهم خندید.

***

کنارشکوفه جون و آقای رادمهر ایستاده بود.منتظر امیرحافظ بودیم.قراربود همگی به خانه ی مابرویم.چنددقیقه ای طول کشید تا امیربیاید.به طرفش رفتیم.بادیدن ما خندید و گفت:

- اگه مدال طلا میگرفتم اینقدر نمیومدن استقبالم..

شکوفه جون گفت: الهی قربونت برم.

- خدانکنه مامان من..

آقای رادمهر گفت: وقت هست واسه حرف زدن..بری حالا...زشته اینجا ایستادیم.

همه به طرف ماشین حرکت کردیم..من و امیرحافظ کنارهم راه میرفتیم..روبه من کرد و گفت:

- خوبی؟

- تو هستی چرا بد باشم..

- خسته شدی این چند روز..اذیت شدی..

- خب راستش اذیت که شدم..مگه میشه تو، تویه همچین وضعی باشی و من خوب باشم..اما خداروشکر همه چی حل شد..

لب باز کرد چیزی بگوید که صدای آوش مانع شد: دو مرغ عشق تشریف نمیارین؟منتظر شما هستیما...

به امیرحافظ نگاه کردم و خندیدم وباهم به طرف ماشین رفتیم..

***

نگاهم به نگاهش بود.باز در شب چشمانش غرق شده بودم.چشم ازهم برنمیداشتیم..همه چیز خوب بود..همه چیز عالی..مقابل امیرحافظ ایستاده بودم و می رقصیدم.امشب..شب یلدا..شب وصال ما..شاد بودم.آنقدر شاد که دلم میخواست این خوشی را فریاد بزنم.شاد بود.آنقدر که چشمانش از ذوق می درخشید.لبخند از روی لب هیچ کداممان محو نمیشد..شب دوست داشتنی ای بود...پاییز امسال چه دوست داشتنی شده بود...مردانه می رقصید و فقط بشکن میزد.

رقص مان که تمام شد رفتیم و روی صندلی نشستیم.آهسته زیر گوشم گفت:

- ایشالا این آخرین رقص بود دیگه؟ دیگه میذارن بریم خونمون؟

خندیدم و گفتم: اینقدر غر نزن..خب عروسیه دیگه..

- والا به خدا..انگشتام درد گرفت ازبس بشکن زدم..بابا ده دور رقصیدیم.این مهمونا هم قصد رفتن ندارن..

خندیدم..

- حالا تو هی بخند..

نگاهش به فیلمبردار که افتاد گفت: آخ آخ که دلم میخواد کلشو بِکَنم...هرصحنه رو ده بار گرفت...

- به خاطر فیلم خودمون میکنه دیگه..که قشنگ بشه...

- میخوام قشنگ نشه..

اخم مصنوعی کردم و گفتم: ئه..غر نزن دیگه..

سرش را به طرف دگر چرخاند.به یاد وقتی افتادم که رفتیم آتلیه و کلی ادا درآوردیم.فیلمبردار حسابی امیر را کلافه کرده بود.دوباره خنده ام گرفت..امیرسرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- به چی میخندی؟ به من؟

درحالکه سعی میکردم خنده ام را کنترل کنم گفتم : نه باور کن...یاد آتلیه افتادم خنده ام گرفت..

امیر هم به خنده افتاد: از دست این فیلمبردارا و عکاسا...

****

درخانه را باز کرد و گفت: بفرمائید بانو..

وارد خانه شدم.خانه ای که روزی کارگاه نقاشی ام بود و منبع آرامشم.اما حالا باوجود امیر دیگر نیازی به منبع آرامش نداشتم.امیرحافظ خودِ آرامش بود.همه چیز را خودمان چیده بودیم.درخانه چرخی زدم و نگاهی به وسایل انداختم.صدای امیرحافظ را شنیدم:

- حالا وقت هست واسه دید زدن وسایل..خوبه خودت چیدی..به چی نگاه میکنی؟

خندیدم.به طرفش چرخیدم.به نقاشی زل زده بود.

- شما به چی نگاه میکنی؟

دستانش را درجیب شلوارش فرو کرد و گفت: به شاهکار خانومم..

خندیدم.انگشتش را روی چال کنار لبم گذاشت.

- حیف شد..

- چی؟

- به خاطر قضیه ی منصور نمیتونیم بریم ماه عسل..

- ئه..مگه نگفتم بهت؟

سوالی نگاهش کردم و او ادامه داد: قاتلش پیداشد..

متعجب گفتم:پیدا شد؟؟کی بود؟

- امروز صبح زنگ زدن بهم و گفتن..ظاهرا یکی از دخترایی که بهشون تجاوز کرده بود..

نفس صداداری کشیدم..

- ظاهرا تنها تو نبودی..

سرم را تکان دادم..خواست بحث را عوض کند:

- خب خانوم خوشگله..ماه عسل کجا بریم؟

- کیش...

- بریم شیراز..

- نه..کیش.

- شیرازو میگن نازه واسی آفتو جِنگِش...

- یعنی چی؟ مگه باید همش حرف تو باشه..

- باشه..باشه..هرچی شمابگین..شب اول باما دعوا نیوفت..

خندیدم و او ازجایش برخاست و به اتاق رفت.لحظه ای بعد ازاتاق بیرون آمد.با کتابی در دستش.آمدو کنارم نشست..دیوان حافظ بود.

- شب یلداست..فال بگیریم..

دیوان را به طرفم گرفت:

- تو نیت کن و صفحه رو بیار..من میخونم..

سرم را تکان دادم.فاتحه ای برای حضرت حافظ خواندم و صفحه را بازکردم و دیوان را به دست امیرحافظ دادم.سرم را روی شانه اش گذاشتم.لبخند زد و خواند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعه ی پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعداز این روی من و آیینه ی وصف جمال
که درآنجا خبراز جلوه ی ذاتم دادند
من اگر کامرواگشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و این ها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده ی این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجرصبری است کزان شاخه نباتم دادند
همت حافظ و القاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند
دیوان رابست و سرش را خم کرد و نگاهم کرد.لبخند زد.لبخند زدم.

پایان
بیست و سوم شهریور یک هزار و سیصد ونود و چهار
ساعت ۱۷:۳۳
هانیه علی نژاد